



کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

بازدید شد  
۱۳۸۲

۴۵۶۰

د-۵۰۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: در بیان تاریخ و تمدن (مجموعه)

موضوع: تاریخ

محل: ...

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ: ...  
۴۱۷۰

بازدید شد  
۱۳۸۲

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳

۵۷۰


۵-۱۰۹۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دروان نامه خرد و خرد و خرد (مجموعه)

مؤلف:

مطبع: انتشارات کنگره



مجلس فهرست شده

۴۱۷۰

بازدید شد  
۱۳۸۲

۴۵۶۰

د-ن-۹۰۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *دوران ناصر و قاجار (تعمیر)*

مؤلف: *...*

موضوع: *...*

شماره ثبت کتاب: ۹۲۴۹۱

مغلی - فهرست شده

۴۱۷۰

۲۶۰

۴۷



۴۱۷  
۱۶۳۳

بسم الله الرحمن الرحيم

زندان تو آمد بجز این زندان	زبان شود که چو پیوستند به بیبا
دبای خود پوش بجان دانگر باجا	هرگز نشود ای پسر از دبای بیبا
بشکست زبیرا که همیشه نباید	بر آرزوی خویش مگر مرد شکستیا
آن به که نگوی چون دانی سخن ایراک	ناگفته بسی به بود از گفته رسوا
چون نهر سخن را سخن آنگاه بگو	بپاییده مگر چو پیرایه بیبا
بادام به از بید و سپیداریا	هر چند فروز کرد سپیداریا
بباید چو شیدا است بیداریا	پیدا بشود کرد بیداریا

۳

سر آن جهان ز زبان اینجاست	بسر بر شدت با بدین زبیرا
که او بخت اندرین سبکبند	مرا این بهره گوی در شدت کلانرا
بمردم شود آب و نان تو مردم	بنیستی که سگ سگ کند آبرو
ازین دور کرد از خوردن مایه نورا	مهمیز خاندان دشمن خاندانرا
بخوان کسان اندرین پیشین	مدان خانه خویش خانه کسانرا
وز دیدن نشودن دانش بل بگرد	چون دشمنان خویش چنین بود کرد
ای ناگر و نقاب نه من زین چنان	همسایه نبود کس از تو پیرا
آکون که شد در سگه نورشین	بهر از دوست تو ناوار در شکر مرا
کار خراست سوی خردمند خواجه	ننگت نماند با خرد از کار خرمرا
فلان اگر بشکند ندر آنچه خواهد	چنان بد و بنگر که بچشم هممان را
نگه کند که در دست این چو خرا	بچند گونه بدید بدی خراسانرا

چو هندی را بیم اسب ز کوه بران کرد  
 بیای پیلان بپرد خاک خندان را  
 کی چون ز بهمان دیکه می نماند  
 همی بسندان اندر نشاند پکان را  
 چو پستان ز خلف و دانا نماند  
 و زواج کبوان سر فرشت ابوان را  
 فریفته شده می گشت در جهان آید  
 چو فریفته بود این جهان از دانا را  
 بر سخت چنگر و فرسوده گشت  
 چو شتر کوه بر او مرگ چنگ و دانا را  
 با که خندان کرد اسب چرخ گریبان  
 با که گریبان کرد اسب پز خندان را  
 کناره گیران ز کابری سواران است  
 کی کنار نگردد سواران از دانا را  
 بهر سخت ز سختی چو کار آسان شد  
 که چرخ زود کند سختی کار آسان را  
 ز چیزهای جهان هر چه خوار و دانا  
 گران شده شمر آنچه خوار و دانا را  
 چو مست خفت با البشیر بر نوا پستان  
 مزن گرانه با نکلف خویش پکان را  
 باشکار از اندر که گرجان چنان  
 بنزد او داران آشکار و پنهان را

دیده شتر و دیده مر مرا ویسی  
 خوردم خزماش و خشت خار مرا  
 چون خورم اندوه چون همی بخورم  
 کردش این چرخ مرد خوار مرا  
 چون نکم پیش از آنش خوار که او  
 بر کند از پیش خویش خوار مرا  
 هر که سپاده بکار بنیستش  
 بهشت بکار او همان سوار مرا  
 چند بگشت این زمانه بر سرین  
 کرد همان کرده خنکار مرا  
 نیز نخواهد گزید اگر به ششم  
 زین سپر آسب زهر مار مرا  
 من نپسندم ز این سو و کفون  
 چون نپسند و همی بنیاز مرا  
 ز من و اگر نایب چه پاک زاست  
 پاک تر از من است از آرم مرا  
 چشم و دل و گوش هر یک چه شب  
 پند دهد با من ز آرم مرا  
 هست بد و گشتم و زبان و سخن  
 هر دو بدین گشت پیشکار مرا  
 کردم در جانش جای و ندیدم  
 این دل و جان زین بزگوار مرا

جان من از روزگار برتر شد	بسم بنیاد روزگار مرا
نکوهش مکن چرخ بیلو فیرا	برون کردن سر باد خیره سریرا
هم اسر و از پشت بار نشین کن	میکن بفره اسرا بن داوریرا
اگر تو ز آموختن سر نشانی	بجوید سر تو همی سر و در پیرا
بسوزند چوب در خندان بید	سزا خواهی اینت مری بر پیرا
خرما گری ز خاک که آغز است	این بغز پیشه دانه خرما را
چون بند کردن در تن پیدانی	این جان کار جوی نه پیدارا
رستم چرخ خواند بروز سرت	آن نیز پر و چون گل عنقا را
آنها کجا شدند و کجا اینها	زین باز پرس بکس دانا را
شهر بز و سرخ گشت چنانما	چون برگرفت سخی گرمه را
بنگر که سر بز و دوا چه بداند	آنت نکوی و خوش روی دانا

دانا ز تو چون چرا چون پرت	بالا ک سخن نگوی بدای برنا
سوی همه چرخ راه بنماید	این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد دوم دهند	این را که تو خوانش همه خرما
این رسنیق است نادران هر دو	وان بے سخنت بن سوم گوینا
درخت بار و درخت نخل در پشته بار	درا و بزند فرزندان بسیار <sup>شما</sup>
در خندان راهان کابینانند <sup>شما</sup>	ولیکشتان نصر ماید چرخ است <sup>شما</sup>
که گردید گور و آهوا که جنگ <sup>شما</sup>	همی حین که در انشان باشد <sup>شما</sup>
اگر با تو میدان چه خواهی کرد <sup>شما</sup>	که اسال آن کم با تو که کم با <sup>شما</sup>
که آرد آنچه می گوی نوهرت <sup>شما</sup>	بدین نور سینه ز گهاور دانند <sup>شما</sup>
چهارشنبه بدیم کرده اند <sup>شما</sup>	چرا ز سوی اگر کتا زینجه مانند <sup>شما</sup>
بیاغز ده که سرغان از درختان <sup>شما</sup>	فروافتند بر این رشک آند <sup>شما</sup>



بر این جهان اکثر نیکو شایسته است	همی امروز کردی بفرز تو بودی
ای کشته جهان دیده دماش را	صد بار خردی مرد کاش را
چون داد تو بد رخ و دشواری	آراسته باش سرخامش را
چون چاشت کند بنویسند	نوساخته باش کارشامش را
وز باب و زمام خویش بر پوش	ناز و برود باب و مامش را
هر چند که شاه نامور باشد	نا بود کنی نشان و نامش را
بشنوید پاره ای پسینه	این پند که داد تو حاشی را
ز دوست بشوی و جز پیامی	پاسخ مده ای پس پشامش را
پاراسته و ناباشی پادشاه آرد	کار و هرگز نباشد پادشاه بر پارسا
پادشاه گشت آرد و بر تو بیگانه	جای دل بامدنه ادا پادشاه آرد
دور از جهان دیده و راندن	دور از نادان نبیند من نمودم مر ترا

نوح را جوی از آن کردی بگویم بد چرا	این چرا جوی بگردد بگر با بد چرا
گر براندیشی بر بدستی و دور در	چون نپندیشی که این زنده نپندیشی
خواهی که نهاری دیوی خوشتر از آن	از کشته ناخوب نگهد از زبان
گفتار در بابت و لیکن نه سر از آن	ناسود بسکوهی از خبر با بر آن
جان و خرد از هر جدا پند و فغانند	سپه استوان کرد بر این جفت نظر آنرا
فرمان روان جان روان ز پندش	نابردش آردی جز دجان روان آنرا
دیده زده چشم و شنید زده گوش	بوی ازده بینی جز حومه کام روان آنرا
پنجم زده دست باوش که بدانی	ز می و در شتی جز خنجر کار آنرا
گر مای جز بر از سر روی	مر باد بهاری را مر باد خزان آنرا
مر آتش سوزان را مر باد سبک	مراب روان را و مراب خال کار آنرا
بجز جنبه همونه که مباد شین	و با هر چه که از شد بدین کار آنرا

ناچشم و گوش یافته بنگر	نابرسنوده است گوا بپنا
شها بچی سپاه بود دانا	نادانست با سپاه بود شها
گردیده برشوده گوا بابد	ورنه همیشه رنجبه کند سودا
بر گفته خدای زکر دارش	چندین گو هیت بدهد آنا
ای بی خرد چو خرد چرا هرگز	بر سهدنت ازین نبود بیارا
خوشبوی هست آنکه همه از تو	خاک سیاه مشک شو بیارا
وانچه بز خوش بود بزمه کابند	شیرین و شدانت چنان خرما
وز خاک مشک بوی چرا کبرد	وز آن آب از چه کرد کرم ما
در یاست بچی روز کار کارنا	بالانست اسد بچی در بنها
اسرود و ن گز نه هم دو بود	من پر چرا بودی تو برنا
مامانده شد سببم و گشته شو	ناسوده و نامانده چرخ گریا

بر سایش ما را ز جنبش آمد	ای پوردین ز بر زرف دریا
از سایش سر مه بود هاون	گر چه نوندید بشرد دانا
سایند چیزی هان زیاید	ز بنیان که بجنبش بیو دارا
بکشا و هان جان نشد تا بزد	بکشا و هانست سوی غوغا
بکشا است را جان از ان هانست	بکشا نشود هرگز آشکارا
بیکار جان نه جانست ان برا	بے بوی نه مشک مشک مارا
نخم همه نیک و بد است جانست	این را بجهان در بس است هانها
کردار بد از جان تو چنانست	چون خار که روید ز نخ خرما
تو خار توانی که بر نیازی	ای شهره و دانا درخت گویا
گفتار تو بار است و کار برکت	کاشنود چنین بار و برکت زیبا
گر نخم تو آب خرد بسیار بد	شاخ تو بر آرد سر از تریا

ناترزان انگور شد گرای	ون بے همزی مانده رسوا
کنج است خداوند را به بکان	صد بار فرزند ز کنج دارا
از چه شد همچو ربهان کن	آن سر سبز و نازده همچو سداب
چشمش از خواب بپوشید	خوشتر از سجوی و اندر باب
گفت بر من روز چند که گذشت	موی بر ما ندر روز روز می ماند
نوز شادی چند خند بکنی که از ناز	اره می بر تو بخند روز غمش ز پر لب
شاد گریاشده برین زلف تار می شود	باد چون اهد بر دانا که ز ناز شد
گرم خوش آید سخن من کسوت	ره ز بیابان بسوی شهر نایب
زان گریز خانه نیاید بوی خوش	بار تو بافت ز بوی خوشتر نایب
چون سباید بکه گرسنگی گیت و ناز	چکند که خوردش ز سر در کباب
چونکه بر آرزوی ناله ز روی چنگ	گرسنیار آمد بر بزمه آواز باب

به سوی راه سداب خرا لاله لعل	گر چه زان آب خورد که کخور سداب
ای دروا گره فریبنده چهار نوق	مرز را خوانده و خورد و رو طغاده
ای برادر سخن نادان خار شد	دور باش از سخن بیدار سداب
اگر چه جان خوابش خوالی پوز با	شاد چون باشی بیدار شفته خوا
دوشنی چشم مرا خوشتر خوش بر	روشنتر از روشنای چشم باب
دل بر این آشفته خواب ای بند	پیشتر گواز نو بنیاد بر نو نایب
وان همی گوید چنین بی پوره	دور دار از من هلا پر کر نایب
بر تو بر خوردن و این سخن و این سخن	نیک بنکر که بفرماید و ز کار چو نایب
راست است که من سداب است	اندرین خانه و این خانه نراجای نایب
گر چه اندوه تو بهم توان کاستن	ای فروده ز سپر اچاره نیاید نوز کاستن
خر داشت آنکه چو مردم بره او بر	گر گهر و وید ز پریش از خاک سداب

بجز در گریه رها باشد در بند بود	با خرد گریه بود بینه چشادان که درها
هچیزان چون ز ما زنده با بید بود	سخر خوب دل مردم را آب و هوا
چشم دل را باز کن بنگر بگو	زانکه نفسدا آنکه ننگ بنگر آن
وین خردمند بخندان زان سپس	مهر و سار هر دو لشکر آن
اینست گوید کرد کار ماهه	چرخ و خاک و باد و آب آذر آن
نبش چیزی هیچ اینز کبیر بود	هر چه هست نبش نیک پدید آن
اگر یکی کشتی است کورا بادبان	آتش است و خاک نهر لنگر آن
جای رخ و انده شل بنی و سپس	جای آسان و شادی دیگر آن
دستنگل کز بر آدهد تو چنان	دستنگل نیست آن که پشت خارا
مبوه او رانه هیچ بوی و ندر نگت	جامه او رانه هیچ بود و نه نار آن
دوی نهارم سوی همان کدینار	کابن بسوی من بنزد کسینار آن

اینز مه سرگرت مگر است هم پرا	آنکه چو بینه است آنکه شنگ است
مانده بچنگال کز کسک شکار	گرچه زایش بر غزارش کار
گر تو ازین گرت دردمند و نگار	جز نویسی بنزد دردمند و نگار
آنکه بود بر سخر سوار سوار	آن نه سوار است کوی بر استوار
چون و چرا بچوری و زبون چو آب	زیرا که خود سنور زبون چو آب
بی آرد میشود بسوی خانه نای	آنکه نبرده گندم چو زبانه نای
ناچار از اینجا بر تو آنکه باورد	این نیست سراسی نو که اینز آه گار
بر هر که گنه کرد بکنند بخاند	بچه هیچ گنه چون که تراند چچار
خرما و زنج و می و لوز بیشت	این سبزه درختان نه هر بیشت
بپه و ده و دشنام مگردان زبان	کابن هر دو ز تو بار بر است زبان
دم بر تو شمشیر است خندان ز تو پرا	زده اش بصر دم زده فی با تو شمار

گشتن گردن و در او روز و شب	گاه کم و گاه افزون گاه راست
مانده همیشه بگل اندر دست	باز روان جانوران چپ راست
آهو و نجبر و گوزن و نذرو	هر چه سر او را از گپا هان چراست
از خرفان خار بیدگاه و گاه	دو غمز و پدید کنی و دو غ و بلس
آتش بر دایت په کار شست	آب بیدگار بود در آسپاست
آن سیر گنج بر آورده بخت	وان بیک کیخ درون بنواست
این بچه آلوده نون و بی نماز	وان دگری پاکدل و پارساست
وان که بر اینگونه بشارت اینها	زین همه پر خاشاک مراد چو است
خرد چون بجان و نیم بگر است	ازین هر دو بچاره بر جان گریست
گر آرا بشیرت زینگر بود	نفت را مپارای کار بنگریست
نکو ز نگر نا کجا مپروی	که گره شد آنکو نگو ننگریست

اگر دیو را با پری مبدّه	و گریه نشت دیو جان پریست
پریست ای برادر برهنه چراست	اگر دیو است اندر خورشید پریست
سخن به ز شکر کز و سر در	ز در دیو مابکی بپریست
بیا سوز گفتار و کرد از خوب	کت این هر دو بنیاد نیک پریست
منابای پسر ز فرمان آنک	ازوت این بزرگ و این مرد پریست
ترا جان درین گنبد آبگون	بکی کار کن رفتی لشکر پریست
این گریهش هموار چرخ مارا	گو بد همه این خانه نشانیست
ای پیر چو این هست پس چگونه	زین بپس بر زرد گریه چنان پریست
وانا که بر آورده است از پست	در پای برادرش لاکمان پریست
این از وای خواجده از دهان پست	بدیخو که ازین بد ترا زده نشانیست
چون سر به جز کوز زید چرخ گریه پریست	آنراست بیکجه کورا چرخ پریست

کس ندیدای پسر نه نهر شود	هیچ کرده که بی کار است
چون نگویند که چرخ برود	هیچ نیست مشی چون کار است
بود و باشد چه چیز و هست چه چیز	زین اگر بر روی سزاوار است
خان خوار است و ستمی است	کاش شاه چیز نگویند است
سر از آنکه این اداد	نه همانا که هیچ کرد است
کا و خاموشی در سرد خرد	به از آن تاز خای صد بار است
گر که درنده گرچه کشتی است	بجز از مردم ستم کار است
از بدگر که دست از آسان است	وز ستم کار سخت شوار است
هم بر آنسان که بار هر دو درخت	بر یکی سوه بر یکی خار است
هیچان که نه هوا بهار	شوره گلزار و باغ کار است
نویسند خرد از آن خواری	که خرد پیش او پیش خوار است

از دیدان بد شود زین کان تک	داند این مایه هر که هشت بار است
هر که ناز درت میزان ارش	که بهین بهمان کم آن است
بفکر بار و ز بار محسب	چون گنه بر نیک بخوار است
پند بپند پرو بنگار ازین بار	گر سوی جان پند را بار است
آن بی نوز و جان چیست کور است	کاش پند روانی که فرو است
خود هیچ نیاساید و نجید	جنبه همه ز پر او خراست
آن کاین سوی او بیجا و خوار است	فردا سوی این دگر آن است
دانا بسوی آن جهان از اینجا	از نیکی به نوری ندانست
نویسند و این همه بزرگی	جان و دل میزان از آن رمانست
سرمان دکان را بمیاه بجز	خفشانه خرخر و پر پنهانست
کاه است این جهان بنیاه و لیکن	که پیش خرد کا و زعفرانست

بس زرف بچی چاه بی فغانک	ز برا که بر این راه ناخندان
بر جان و تن خویش مه برانک	زین راه بیکسو شود هر آنکو
کز چاه برون راه بی گمانک	زان می زود برین تو حجت
رونده است همواره پیشه کاست	ان برا که همچون گبادر هفتا
که ناباشد این پر گیتی کپاست	اگر چه بفرزند و کم شود
ان پراسخ را درین رو بیگاست	ولیکر گیارا بساید شناخت
بدان کوز در مغز مردم بنر است	جهان گر بکی کوز نیکو شود
گیا چون نکو نیگری نخم است	و گر چند ما هم مغز جهان
چو بندیشی و این جهان آساست	گیا همچو دانه است و ما آرد او
اگر دست بز دانش گویم دعاست	بد و زنده گشته است بدان خا
که سرزندگی را گیا که بیاست	نمرده است و هرگز نمیرد گیا

و کرم من پدر رفیق خود نیاست	گیا را بدردان در ستای سپهر
در کردار دپواست و نراژدها	جهان کز چاه راه دین بپشت
هر انجش کان میری کان نر است	نه آن نواستای برادر دوا
گشتن او گشتن بل گشتن است	گشتن این گبند گفت که نپشت
سوسن خوشبو شچون سوزن	نپش نمان داد در ز پر نپوش
بد نکند گر چه بدل دشمنست	دشمن ما بر ما در جای خویش
زانکه بد و سرکش و مها فکلست	مهر بر او مغفک و بقکشت بود
فات بر انگشت بکی ناخفت	خارش کبسته ز سرش کی شود
بچ خوی بد ز در کندنت	شاخ خوی بدین گداست و درت
مرد بهای در گلشت	خوی نکو که که باخوی نپک
نفت بکی نادره پرا هفت	گوهر کوهای ترا سخته

نپستی که که بروزی رسد	هر که در بن خانه بی روزنت
گلشن بار انا گلشن شود	گلشن با بی خردان گلشن
بد بسوی بد که بدینک با نیک آمد	ان مر از اجتنغ و این مر از ایا نیست
سرمی و در زهر که ز آزار آزاد بجز	سرم از امان که از اذاده و آزار
از دخت بار دانتش باز نشناسونند	چون هزار آتی بد و در زهر بگویی با نیست
مار خفتن است چندان نو بکند و با او شود	نایب از در ز این مار چون بیدار نیست
گاه گوید نریب با بخورد کابز یا کز خورش	گاه گوید بی نشا بخورد کابز کفایت
نیست از تو چون پند چون نخواهد بود	کز بد و نیک تو او در خیر و با نیست
گر همه گوید که بدید را بیک هم بد	با نچون گوید که هرگز بدیش نشا
دشمنان تو همه بهار و بنده شدت	دور ز با بد ز بهار آنکه او بهار نیست
بختش با خدای شود کز نوبعدی	آنکه خدا شود ز نوبخت بهاهاست

بیدانتر آمدی و در اینجاست سخا	کابر جیب وان چپش با نچون دان
رفند هر هانت و با بد هم بیفت	انده خور که جای پیچید و بدو است
چرا بیش و کم گفت در روی نکار	چو گوهر نه اندر زهر و نیک است
چرا کرد این گنبد کمر دگر دگر	بر آنسان که گوئی بکراش است
تو مرغوی را چون بخری پیش و پس	تو مرغوی را چون بخری و پیش و پست
کجا گر خورد جانور باک نیست	چرا جانور جانور را چراست
نه دانند کان را ندانند شیخ است	نه نزد یک کس دانند شیخ است
بود پارسائی کلد بهشت	خفت آنکسی را که این پارس است
چو رخسار شمن پر کرم و زنده است	هان چون بنشانی بر سنان است
ز روست کاروان آورد نوروز	ز قصه و آرزو آرزو کن هم کانت
ازین بر سودی و زمان بر زبانی	برابر گشت سودت با ن پانت



اگر جهان نشناختن خوش آواز	سرافز باد رس زین مهمانت
سرا از خانمان بانگ نوا کند	که ویران باد بکسر خا نمائت
بر فنر همچو بندک لنگ آواز	که بند آهزی بسنت رانت
بسانت بی گناه ای برادر	مگر دران رنجده این خبره روائت
چو رادی بازدمهای شمرده	ندارد سود از آتیش آب و نانت
گراودا و امهای باز خواهند	چرا چون زعفران گشت از غوانت
گهی بد رو خوش شد و رو کاری	گهی بشکست شاختی باغبانت
و در آینه در همچان مردمش خواند	ز راه مام و باب مهر بانگ
بکی میشی که اکنون نشاید	مگر موسیقی پیغمبر شبانت
جهان رسنی گریخت بودت	به آمدن از جهان سردمانت
او خرمندنگه کن همچان در گذشت	چشم بیناست ها انا اکتفا گوشه کراشت

نه همه بپننه کار چرخ بودار بر ما	بسی از مرغ سبب پیر و پرنده تراشت
چون نبیند که بکجای رخ و بکی با رسید	اندرون گشاید کرده پیر بکجک تراشت
زین سخن مگذرو این کار بخوار و بگذا	که خرد را بدید و جان نوری بگذاشت
گر بترسی همه از آتش و زخ بگریز	سوی پیمانتر که پمانتر از آتش پراشت
نه هر چه هست سر راه تو انداخت	زنان خویش ترا طهر زبان او چپ تراشت
دل تو زانکه سخن ماند خواهد تراشت	دل کسی که دردم ماند خواهد تراشت
چون خورد نکتی چنانکه گوشت	بپند تو بود در رخ و زلف تراشت
کاری که زمن بپند نابدت	با من مکن آنچه نماند و مپسندت
از نام بد ارهسی بترسی	با پار بد از بنه مپسوندت
زیرا که بنهر ماه جو خورد	هر کوی بهنار جو پراکندت
ان خنده یار خویش تراشت	آنگاه بهار خویش تراشت

از مرد خرد پیرس از برا	جز نوبت جهان خرد و دان هند
چونم گوهر با نوبل درشت مگو	سوز دست جز آنکه مرز بر هر دو
دشت چو سپهر هفتی بود جانم را و کوه	هر گسسته و فرسوده گشت نادر تو
ر بود خواهی هدا برین پیرن را اکنون	همان که نازگ و زنگ پر هفت بود
بکی بجان و بوی من المول کجی نترشا	بکوه و درشت در باره سازد که نایبا
سوادان که بغیر سانسازان ریخ	بکلی است نگو سروا از انصرا بد
سوادان خفته و از استن شرا نترشا	که نه کس را بگو بدست نه کس را در دست نترشا
نور و زلف تو هر دو بدست سانسازان	همی کای بدست هموار و فرزندت به بر لب
زاد از هیچ مادینه پروردش کن	ولیک هر که زاد او با بر لب زاد او زاد
و گهر خردی شبنم از سخن بی هر بدست	مر اگر چون نوفر زندی باشد نترشا
سیانک خوش گرای شده و سوی فرما	وزان ذراع اشخو را بدست خوش نترشا

بنجشانی نوطوطی را از آنکوی سخن گوید	نوک کینکوی سخن گوئی ترا از بنجشاید
ندیمی که خراسان من نشسته است بر کجا	هر آید سوی من زان بکهر چه بهشتا
بسج آما که بسند زوغا آری عجبنا	نایبارا صد و خود هرگز زمانه نترشا
آن ده و آن گوی ما را کس پند آید بد	کجا بد پنداشد خود در کجا بد پند
چون فخواه کس زدیگر کس کجاست نشود	دیگر از اجزیه خبره دلچرا بد پند
شامد روزمانگر بدست ناکشان کجا	کرفال و نخ نترشا کس را خواهد پند
گر چه بزبان آفریننده درویشان شوم	کودکان داشتم در خود همی با بد پند
گروه گوئی پاک و خوشتر آن چگونیم گو	خوش باشد که چه خوشتر آید کام خوشتر
انده چشم سوری منگرا نند بوشتا	ای برادر نامدایان زود خارا ز شمشید
داز این روز بر این برده کبولا شای پس	کس نماند چره داز خدا نترشا در بد
ذصرا آنکه نادر دامت آرد	چو مرغان سر را خرد خورداد

که را خورده گیتی سرد باشدش	از آن ابدی پیر از خورداد مراد
هم بخورای که جاویدان بمانی	در این پر بادخانه ست بنیاد
نورای باد پیمائے شب و روزی	در این خانه برآمد سال هفتاد
خداوندان بنامد زوگشاه	درین زندانش بند از طبرچضاد
نار زندان جهانست و نشت بند	بر این زندان و این بند آخرین باد
نوشیداری که نستر ز فلک نده	بیارید است بر پیروزه کون کاد
چرا کرد دیگر خاک و بران	همه چندان هزار این چرخ آباد
دگر گفتند هرگز کس بد بزور	نه شاگردی نه اسنادی باشد
دل سندان ازوگر بدسکال	فرد بز دل سندان پولاد
گرچه شان کاره ساختند بیکبار	همگان کینه و روخاک بر یکدگر
بازها بون چو چند گشت خری	جفتک شوم و خری ها بون شد

از ره دانش بکوش و اهون شو	ذیراکا هرین بدانش هرین شو
چون درخشان بیانند بدیدار کن	چو بگردار سد یکس سپید و پینا
ایزت باشها ستم هم را که ایزت	سوی گوهرها گوی و ضایع کن
گوشه گر گزده شود او را نیک و بان شو	چون نیک کنده شود او را پدیدمان کند
شوهر گیش ز جگر کیند پتو آرائک	همچو بر من کوه پیکان بر نور زندان کند
مست بهار است خامتر با شرف آفتاب	سر کجاست پارا صد منی فرمان کند
بکام و ناکام از طبر نژاد راه دراز	زمین بز بر کشت بر کام باید کرد
ز بان ساسی که چون ناله باید رفت	بگاه نشنیده دست جام باید کرد
چرا چو سوی نونام و پیام نفرستد	ز ابد کس نام و پیام باید کرد
چند کونی که چو هنگام مبارابد	کلب پلار اید و ابادام بار آمد
راز داراست کون بسلسله با کجند	زاغ زار آمد و اوزی کاسلر آمد

نشسته با آمده نوز مل جهان	جرهان نیشک گرشده با آید
دور خشنده کروشاد شور	از پراونده ورنج شب نار آید
ی بکار آید هر چه بجا و خوش	تری از آب و شخون دشکار آید
گسوی من بسوی من بد و بجا	که چشم نوهی نافه مار آید
بآب پند بآید شت دل دا	چو سالک برگد شت از شت طماند
چو بر دل سردا از دیو گمره	همی بیغی فکنده بند بر بند
نخستین بند خود گهر از خوش	و گزیده نیش پند نجر که نر کند
چه داری چشم از چون این و آنرا	بیشتر بود بر خاله اندر آند
بسنده اسن و نباشد نیندی	بدریند نو و نویند فرزند
منه دل بر جهان کنج بر کند	جهان جمر آکا او آکند بی کند
نکر چه پراکنه زان خورد با بد	که هر خورد اسن زان کو خورد آکند

سنم پسند از من برن خوش	سنم از خوشش بر من نیز پسند
آزردن مان مانه خود ارد	مازار از و گرت بسیار ارد
برشوده مر بر آب خوش ابرا	نامدت بکار چون بیباغ ارد
که بگذرد از نوبت بدش فردا	ناچار از ان بیزت پندش آرد
آزرا که چنبره نیش بهر پید	شاید که خرد ببرد نشمارد
آزرا که لبرش در خرد باشد	باد بونشت خفتن چون طارد
نیشی که گر خاد کار دکی	نخست از نیش سر او با خلد
اگر بد کنی چون دد و دام نو	جدان بستی هم توان دام ورد
بدی دام اهر به نیا کراست	بدامش درون چون شوی با خرد
بدی مار گزنده اسن نعد و دیاش	که بد بد نرا از مار گزنده کرد
اگر هر بد بد بود بد مکن	که گره بد کنی خود نونی هم بد

که راپیشه نیکو بشاید بدن	همیشه روانش سناپش چند
بد و جهان بی آزارمانه هزلک	ز نیکین من بر سناپش نهند
ز نیکین نیکو رسد مردان	که هر که او کل کند کل خورد
برون آرد از دل بدی را خورد	چو از شهر مر نپره گے رانند
خرید پر جان اگر نشکندش	بد و جانن زین ذوق چه برید
چرند کسان که نگار دش	همه باخری روز کسز پرید
نرا آرد و هاجنان چون همه	چو کوران بجز و بجوی امکند
بدین کوری اندر نرسی که جفا	بناگاه از بن بند بیرون همد
چو ماه بسینه درون جان تو	چنان ی ز بهر رهاپش نهند
ان بن بند و زندان بناچار و چار	هان کشر در آرد بیرون برد
نرا اندخوش است و پیری خرا	خران نور خوشه نعت زد

دگر گون شدی و دگر گون شو	چو بر خوشه باد خزان برونند
کلی کان هم نازه شد روز روز	کنون هر زمان می خرد و پز مرد
پشپا از سوی ندادت سود	چو چشمت با مروزی ننگرد
درخت پشپانه از دینه روز	در امر و زباید کسان بر دهد
چسیدن بنیکیت با بد که مرید	ز نیکین چرد چون بنیکین چند
نه هر چه با پر باشد ز مرغ باز بود	که مو شخوار و غلبه او ز نهر زیاد
جهان اگر بشک آرد بدش چه سچو	بدست راسته روز پکان نهر او
درخت خرما صد خار زشته از خوک	اگر دوشنگله خرما خوبه زیاد
با سینه خویا اندر هفتاد و اردهر	اگر چه پیش بود در دستهاش کرد
در بن ساری سینه چو اندر آمد	که این ساری ز سر گے در در کرد
اگر ت داد نداد ای سپ جهان او را	همه سیای چه اندازد اگر داد

ز بهر دانش و دین با پیش هر چه بود	که خود خورنده جز این پیشه او دراز
خوب یکی ننگه یار مستان اسناد	گفت ننگت آفریده چه ز به از داد
جان نوبا این چهاردهم زین جو	نکته آرم جز بداد و ناسناد
جانک نامدست جز بداد درین بند	داد خداوند ز امدار ببیداد
بند ضا دند بر فو نا بکشی رنج	نا نکشد رنج بندگی که شود از داد
نیزه کج در میان کالبد ننگ	جز ز پی راستی نماند و نغشاد
بند همی نشوق و بند بستی	دلش بر آتش که کرده سرش بر آید
بند که دادش همان که بنده اوست	بندت کارها دیند نیز هم بود
سوی خدای جهان بکشد پیبر	او بنها کفره اندیش ز هفتاد
بهر آن که نشان ز خاندان پیبر	نیست سزاوار جعد خانه آباد
اینها که چون سوزن گویند بنیشتا	زور و توان آنکه برین چرخ ننگ کند

نا که هر این سباه کبوتر ملز سپید	چون بکن رند برها بوی بکشند
اینها نهند سوی خود بطین استو	هر چند بر سوز و خداوند و مهند
از راه این نغایه ره کور و کویا	زیرا که این رده هم کورند هم کیند
هستند و بنهند و غمشان را کجا	زان بی تواند و با بود بر خاندانند
بیدا از آن شدند که گشتند ناپدید	زان بی زن و سرند که اندر و نیند
ان جا بگاه هر سر ساختن جای	ورند کدام جای که از جای برزند
سوی نو آمدند ز جای کجا و نیش	آنجا فرشته اند و بد بختا پیبند
چندین هزار دیده و کوش از آفاق	زیشان سخن مگوی که هم کوروم کند
و بنها که خفته اند بر خاک و جها	از یک نشستن دیدند و معادند
هاز از آن گروه نباشی که در جمعا	چون گاو میخورند و چو کراکاز پیبند
از پس خوشم کشیدی بر امید	سایبان پیچاه یا پیچاه و اند

خوارشان داری همیشه کندند	مادر بسیار فرزندی ولیک
کو بفرزند آن نخواهد جز کردند	جز نوکاشید است هرگز یادگار
زهری ساروی ساختند در بر فرزند	گاه داری آخته بروی آب
آنکه او مرد بگرا ترا چاه کند	چند ناگهان بچاه اندر فاد
چون بفرزند پیشتر بپند بلند	بسر بلند می نویسی بگرد و فرج
چون فکندم درین زندان و بند	گر نکرسم گناه پیش ازین
بر من از من سخت بندی بر کند	بیک بیگم تا چگونه کرد کار
پای بند گو سبند از گو سبند	از من آمد بند بر من همچنانک
چون نباشم ز بار اندر زنند	ز باروشن باندم شست
این خرید پیشه درون او چمند	بار این بندگران ناکر کشد
نرم و سخت و خورج نشو بوی کند	دانه اندر دام او دانی که چیت

بر کسی مپند کن توان رسد	کت نهاد بد خویش آنرا پسند
چون زدستی خود بر پایی خود	خود بر نشاء خویش باشی ای دوست
گهمان بفرزاید و بگمان بستانا	بر خویشش از خویش هیچ کار فرزند
آید بد ما که شما هیچ همانا	ذاتی نفرزاید که نا هیچ نماند
آنرا که نراند مراد او نراند	زی مرد خود میندشاد است گواید
زیرا که نراند شمارا اگر هوار	بر خاک همه زاده زانده نراند
زیرا که روانیشا کر گو بکازد	آن داد شمارا که مر آنرا نراند
فر دایم بر بچه شایند که امروند	ایضا بیک بنده فرزندان شایند
آنرا که بسیار پیشتر سوزند بگو	و آنرا که نکوهیدن شایند بشایند
و آنرا که از و هم بخندد	فر دایم نوبت گان بخنداند
بشهر و مروا اگر ترا گنجی	خواهد که بچوب این خزان ماند

هوشیاران ز خواب بیدارند	گرچه مسمان خفته بیدارند
باخران گرچه بآب خور نشوند	بادل پر خرد سزاوارند
که نگوئند سر دیندارند	که همه راستان نگویند
بر فرودی بی است در میم	گرچه از راه نام هموارند
چون سپیدار سر ز بی هنری	از ره مردی فرو نازند
ورچه ان مردمان بازانند	مردمان را بخیره نازانند
گر بجز وار بشنوند سخن	بگه کار کرد خروارند
مرد چو با خویشتر شمار کند	دانه این خرمی شمار کند
مار جهان را چو دید مرید	دست بجاد دهان مار کند
مرد خرد همچو خرد بپوشد شکم	پشت نیاید که ز پر بار کند
سوی گل او اگر نودست برده	دست را خارا و فکار کند

بر سر خود چون نکند خاک ترا	بالک ندارد که خاکسار کند
گاه بگی باز چه بگناه برد	گاه بگی ران که بدار کند
کار خداوند خود نکند	بلکه همی کار پیشکار کند
در ز می اندر نگر که چرخ همه	باشب یا زنده کار ناز کند
جن که ز بهر من و نومی نکند	آنکه همی در شاهوار کند
همه راز گویند نار و زهر شب	از پراز بهر من کل آن دارد
بنالده همی پیش کل زار بلبیل	که از زاع آزاد بسیار دارد
زده پوش گشتند مردان بستان	مگر باغ با زاغ بپکار دارد
کنون هر گل بن عقین و ز سره	از بن کینه بر پر سو فار دارد
نبستی که چون کینه داران کل نو	پراز خون دل و دست پر خار دارد
چه گوئی که پوش بد این نامدها	همان گند بهر چه کهنار دارد



بکی جادو پستان که او را بیند	جز آن کش چنبر کار پها را دارد
نگه کر شکفتی بمستان بستان	که هر بات چه بازار و کجا دارد
نبستی که مست هر پاستی	نبستی که سر چون نگو ندارد
براشن پیشای خرمند از پرا	که هشتاد مرتبه بخوار دارد
نگه کر که با هر کس این پسر جادو	دگر گونه گشتار و کردار دارد
شدت پار و پیر او سال نیت	روش برده پار و پیر او دارد
بزنها رگبندی مده ل نه رازت	که گشتی نه رازونه ز غار دارد
جز آن نیست سبلا کور شمع لورا	از پیر و پیر کو ناه و پزار دارد
جهان پیشکار پستان ز مودانا	که بر سر بکی نامیرد او دارد
زدانا بر است این نکو شلورا	که او رانده دانا نه ساکار دارد
بکی راز مین یوسانک و شور	بکی کشت و فال نیز و شایا دارد

بکی چون درخت بخر جفته از پرا	بکی که در فوجون سپیدار دارد
بکی روز نامه است مر کارها را	که آنرا چاه اندار دار دارد
جز آن آمدن رسندان بندانش	که که با در خورد گشتار دارد
نا نیند ریخ و بعضی مرد که کرد نام	نا نیند با دو باران کجا بو با شود
پیرامغز پلنگ تر هیه افغ شود	چگونه سر برین آرد رازمان آید
چرا چون هم دانا که پلنگ او را کند	ز موش می نگه دارند و این پرا کرد
چرا شکر از نهب مور که در خورشید	که ز با و چنان گوی که بر جان پستان
هر کسی که خوار نادان بود در خورشید	گر بگوید زود خوار خوشتر است
خون رسوائیست نافه بر ز پستان	اندک از دل پستان آن کو بر سر کند
دانش کن نابل چون چشم سر و اشق	راستی در لاله چشم بگر پستان کند
خالک و بار آب آتش کون لاله بود	زگر و گل لاله گونه رنگ و بو با کند

سهم را که بجزد بر یک کراش همه	چون مرآت هم شده سنکرازی کند
ای پس رانی که هیچ آغاز نیامد	نبت که که چه نادان بر نومی عوفا کند
نمیستد کزان آچار اگر آفریند	نرای خاک خوی آن خال دیوار نکوان
بدانند گندم اندر حیث کو خراشید	چند کج است که در کسب نیند و نینداز
بدانند خنجر در پیش کارانند مهر	که هر یک نان بکوی رو بکوی پیشه گوار
نرادد آنه خوار است لبه بنیاد این بند	که او بر سر هر کس همه خوار فریاد
چون هسی بود ما بفرساید	بود ناز چه می پدید آید
و آنچه نابوده نافروده بود	نافروده چگونه فرساید
پس جهان نا اید بفرساید	گر بفرساید ایچ نفرساید
گره را که دست نیران بست	که تواند کسی که بگشاید
بنگری کا بن چهار دزد هوار	همه از هفت شو و چون ناید

دستای چگونه بر باید	و بن که گشته گندم پیر گران
کا بز دو ان آسبای آساید	ای خرد مند پس کان تویش
با چو این بود شد بفرساید	آنکهی کا بچه نیست بوده شو
ورناند ترا چه مبادید	گر باند جهان چه سود ترا
همه از انکسین بنیادید	زانکه چون دستیا لود باشد
گشتن او خرد بفرساید	گرد این کار جز که دانا را
آسمان را بگل نینداید	و گر شریست مایه بر خیره
جز نوبر نوجو گونه نختاید	نوک که بر خوشتر نختاید
سر چنین کار را بساراید	گردل نوجنا نکه من خواهم
چشم شکوفه هاه پنباشد	دخسار دشمن ماهه باز شد
شد گنک زاغ و بلبل گویاشد	بهر شد آب وهو اکثوش

چون دلش نواشد ز انا نپس	شاید اگر گوش سرش نباشد
در خورد سوره و شور باشد	شاخی که بر او برسد بر نباشد
چاه است جهان تا ژوسطفه	وز چاه طغه بتر نباشد
در دام جهان جهان همشه	نخم و چنه جرسه پوز نباشد
بخواند ازین دام زودرسن	گر مرد را و سخت خرن باشد
بید بر زمین دلی برادر	پندی که از آن خوب نباشد
مزنند هنرهای خویش شو	ناهیچ تو کس را پیر نباشد
وانکه که هنر یافتی باشد	گر جز هنر خود پدید نباشد
تو باد خدای جهان خویشی	از گوهر توبه گهر نباشد
بشنو سخن چون شکر بچوبه	گر چند سخن چون شکر نباشد
ای شهر درختی بکوش تا بر	بکس بوجز کز هنر نباشد

گر بلند می در او کر چه نباشد ترا	خویش چون که فرزند کنی از کوه بلند
گر کسی خویشش بر خویش چه در کند	خویش خیره در آن چاه نباید نکند
گر بخشدند گروهی که نندارند خرد	چون نود تواند بنزد در گزین بنجد
دانش آموز چون نادان ز پس بر میخ	تا چو نادان شود آنکه در گزین دروغند
بسیار سپاسی نکند نماند تا به از آنکه	بسیار سپاس پوشند بد بسیار پند
سر را آنچه نخواه که خردی مفرش	بر نه آنچه نندک دام پندت بکیند
سپس آنچه نه آن تو بودی خیره دانا	کایچه آن تو بودی سووی تو آید چو بند
نمبوی بر درخت این جهان بار	مگر شایسته راوی در هشیار
درخت این جهان را سووی دانا	خردمند است باروی خرد خاد
نهان اندر دلبان نیکان چنانند	که خرماد در میان خار بسیار
بر نهاده خدا به من بی مگان	نکو بنگر گرفتارم مپندار

نگوید که سیم و گوهر و لعل	بست اندر گرفتارند اچا و
گل خوش بوی پاکیزه آنچند	نزد بجز که در سر گز و شاد باد
نوفی یار در خن این جهان بنز	درخت راستی بارت ز گفتار
اگر بار خرد داری و گرفت	سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خرد مند	که بارش گوهر است و بر لبینار
اگر شهربز و پر مغز است بارت	ز اخویش چون گفتار کردار
و گر گفتار بی کردار داری	چو زانند و در دیناری بیدار
بیدگان سخن در پیش دانا	ز بابت شهری و لیهات سوار
سخن را جای باید جنت هموار	بمیدان درود خوش شایب هموار
چه بودت گرنه دیوانه ام کرد	که بی موزه درون رفتی بگلزار
مرغیان جان ما را اگر توانی	مدبر بگفتار نا هموار هموار

مخورد ز طهار بر کس گر نخواهی	که خواهی و نیاید هیچ ز طهار
جهان را نو بنویسد آن زمانه	هوانت او که دیدی سبب صیاد
بکار خویش خود نیکو نکه کن	اگر می داد خواهی داد پیش آر
مکان گریه است و در زبخواهی	چو هد هد سبب پیش شاه گوناوار
کارخواست خواب و خوابی نادان	باخر خواب و خورچه شوی همسر
این خرد ز طهر چه داد سبب	ناخوش بخشبی و بخوری چون خمر
بر نه لبیر کلاه خرد و آنکه	بر کن شب بکی سوی گردون بر
کوفی که در زنده هزاران جلیه	آتش نگر در زمین پناوفر
گر آتش است چون که در بزخمن	هرگز فرزند نکشت و نشد کیمز
گر آتش آن بود که خورش خواهد	آتش نیشاند آنکه نخواهد خور
و دلش گریست اینک همی بینی	سا کار و مگر کس بر این اشک

سلاک همیشه در نبود هرگز	بل همیشه وردهی بود چاکر
آنجا پیش خود ندهد بارت	گر چشم و گوش تو نبوی ز بند
در گردن جهان فریبند	کرده دوست و با روی خویش
ایرون گان روی که گزینشی	در بر همه خوب بگی دلبر
و آگاه بنستی که بگی افغی	داری گزیند خوب و خوش اندر
گر خوبش کشته ز جهان و زنده	بر تو بکنه او بکشد خنجر
شاخ که بار او نبود مارا	آن شاخ پس چو بی رویه بود
گر در شوی بخاندش خاک	شمشاد و لاله رو بدو بسنبر
از و کم و ز او بیشتر آرام و خیش	از و بر زمین ز تو بر چرخ زبور
زاله که سنگ دزد بگردد	که گنج سازد بسنگ ناند لوزر
کل آینه از باد مانند سر به	هزاران سپیده از چارماد

بهار جوانک زستان پیری	بنزد چون روز شب باک نه بگری
در بعضا جوانک که از وی بسینم	بجز موی چون شهر چون شهر
شهر گرگان نماند با گرگان	نه نشا پور ماند با شاپور
ناید پدید آید اشرف خرد کاو	مار و ماع و کژدم و زنبور
کرت هوش است و دل ز پیر پیر	سخن خوب با گوش دارای پور
ای گشته جهان بخوانده دفتر	بندیش ز کار خوبش بیشتر
زین بش چه بگو آید از تو	وز کا و گنه چه بود ز خر
چون نیست خرد میان ایشان	در و شاست این و آن توانگر
شاخست خرد سخن بر او برک	سخن است خرد سخن از او بر
خرد شدی بخورد گنجی	زیرا تو خرد جهان چو آخور
بر در ز چرا و چون چرا و	شادان چرا چو کا و لاخر

بندیش که کرد کار گنجی	از بهر چه آوریدت ایله
گاورسه چو کرمی ندانی	با بدت سپرد ز بزرگ
من یا تو سخن نگویا بپراک	کرمی نو در هبر نو کرز
پر خاش مکن سخن بیاموز	از من چه ری چو خرنشتر
متداز بجنه ناز موده	زی باز چو کودکان کیوثر
با خوشتر شمار کن ای هوشیار	تا بر تو عیار چه مایه کند شتر
گر ماه نهر شهر نیاید از آستان	بر شهر گوی سرش که فریبست
ان خورید بر دوزخ موده هر شتر	اینده سال بر دنت چون سوزید
خوشتر خورشید خواهد خورندت کاک	موشتر زمانه را تو فرای بی خرد سپر
شهر زمانه زد کند سپر در را	چون تو همه نگویی زین شهر سپر
آزاد شد از بندگ آنرا جان	آزاد شو از آزوی شاد و توانگر

آزاد دین لاکر کتوار سپه سار	ز دداشت و نزل است چنبره ای که گوار
چون آتش ز دداشت و سیل بر لب کن	ایز ناب شوند زنده و زانش بر نزار
نهری که در دهن سوفاشتر پیشتر	هر چند که هر نهر سپرد ارد سوفا
دشوار شود بانگ نواز خانه مبلین	واسان شود آوازی از بلج بلیناد
چون خفت دآن غار بر زان بلند از نا	بهرون نکشی پایش از آغلی چو کفتار
دبهای نویسیار به از دب بروی	هر چند که دبهای رانیش خربار
هر چند خلدند است چو های خربار	بر شاخ چو خرمات هم آب خور خار
چون شکست سپر زین چون تواند بچو	دشمن چو کور و پالانک و راه نر
پیشتر جان نو سپر دانست زان نشتدا	نوشتر اجاز امیداری پیشتر نر سپر
خواب خور کار زین شتر است نور جاندا	چون کی ز بنده چو کاد و خرنشتر خور
مره مان بر یو خندای برادری کان	چون بل سر و زنده را سازد یو با

گر شک خوردی بر روی بختان جوین	هم راسته روزی جا این جوین آتش که
جانست دانش نگه دار زه فوج هفت	برنگه دارد در دستان از آتش وز نهر
جانست دانند خاک ببلانش زدن	چون همو ناید بر روز هرگز مگر خاک
دست و پای خوش نیست بجهای	زین فریاد بر آید بجهان زین بر
نپسند فرزند و بر آکه زو به شرم	جانور فرزند نماند هرگز از بجان پدر
آن نرا گل نمادهای پس از دور	لیک نباشد گلش مگر همه چیز خار
بار بزه آرزو نرا بزه کد است	ای شده چو کانت نشن از بزه و بار
خز پس جوید و بند و نو زینان	اکنون در زبیر بار مری خروار
من بجه کارم خدا بر آکه بایست	کردن چندین هزار کار در آوار
چون بر منان و آفتاب خشی	پس چه نوای بجز چیدن خن بکار
نشد چو نار است چو و نوما	جامه نماند چو پودد و در بند از نار

بچه گفوات کاید پیش نباید	و آنکه کت نبش و کت گم کار
بجانه مهبین در نشاند بخشنا	بسیات جاد و خواهر فرزند بود
دوزخ فنه اند و دم و پاشنا	نهفته زمان ز بر شوین خورد
نه کفر شو ندان چهار و نه افزون	نه هرگز بدیند به دازیدن
ولیکم کرد و پیش و خوین و نشقی	بفرزندشان داد بزدان داور
وزین هر یک هفت فرزند دیگر	بزد است نه هیچ پیش نه کفر
نگرند جفت و بسازند بجا	بناشد هرگز جدا بکند دیگر
بجانه که بر دو نیابند هرگز	که خانه مهبینشان جای و زود
بسا خانه ها کان پرواز ایشان	شد آ باد و بس نیز شد ز پرواز
نیاید هرگز آن سه مهان چهار	نه از تو و کبوتر نیاید سه دیگر
از ایشان بگو کینه دار است بجز	دگر نداد و جوابی خوابت با خود

سه همان یک خان در بار کوه	بر اندازد خوشه یک یکی در
هی هر یکی کوبیدن دیگران را	کمر ببرد و بید کاین راه چنر
و کمر از یکی را فرزند آن دو	خداوندان خاندانند در آذر
بد و نیک چون نیک است سر کوش	چنان بدان که خرد است بلند هم
شناسی نو خانه کبر و مهربانی	بجان نو است این سخن نیک بگر
کیو تر از این است استاده	که از در پریش نباری برون بر
نکر کان چه نمیشد کله زنگاری	هم بایدت خورد خرد از ان بر
در خوش شگفتی مردم که بارش	کهی نیش و زهر است و که نیش و کمر
یکی برک او به هر و شاخ بستد	یکی برک او کز دم و شاخ نشتر
خوی نیکت بهم خوی بدی چو کرم	نوکش دم به بند از و بردار شکر
بدی و بلی نیش و نیش است هم	نور بر از ان نوش و از نیش بگذر

دو مراد است مردم توانا و دانا	جز این هر که یعنی بجز مش مشمر
تواناست بر دانش خوشتر دانا	نه داناست آنکو تواناست برزد
تواناد و گونه است هر چند پیش	یکی زوجوانست و دیگری توانگر
بچیزی دگر نیست انده دانا	سهم کاری او بگر اند و داد
جهان خار خشک است دانش چو نوا	نوا خار بگر بزوان بار میخورد
بندیش را چسب مردم که او را	سوی خوشتر خوانند از دانا گستر
چه خواهی هم بنو که چند بود	په پیر فرستاده می بر پمیر
بسیابان بر آب و کوه شکسته	دو صد ده فروغ است از شهر و کند
ملدی بریده اندر کسی ده ندارد	جز آنکس که ره را بچو بدزد هم
سوی گاو بکمان بود کاه و دانه	بکام خرانند رچه میده چو چورد
شاد بودی بیانک ز بر و کون	زار و نال از شدی در روز چو ز بر



چشم دل باز کن بین ره خویش	تا نهفتی بپاه چون نجیب
از چها از اخر پ بسیار است	بفرود شد بزخ سوس سپر
که چو موشان نخورد خواه من	ز هر داروی نو بوی پند
بیدار شو از خواب خوش <sup>لعل</sup> غمگین	بنگر که ز باران نماند کس اید
بگذر شمه چاندوه و چرندوی <sup>دانا</sup>	تا آمده اندوه و گذشت است بار
گلایه بشبیه شد همگوشه شا	گلایه بسر کوهی بر زرد و پیکر
گلایه بز بس که در او آب چور مر	گلایه بجهان که در او خاک چو سنگ
درخت انش من شاخ کرد بر لبه تو	چید دانم از بی انجام چون بر نهاد
سرا که دانش از آغاز خوشتر بود	شکوفه داد و کون اندر آینه سجاد
جهان خرد برابر با جهان بزرگ	بت از دگر بگرزند بهشت شمار
هر آنچه هست چو هیچ نیست <sup>بیش</sup>	هر آنچه نیست چو هست <sup>بیش</sup> نالگار

کاری که نه کار است مسکال	راهی که نه راه است مسپر
که کرد این گنبد پر و نه پیکر	چنین بی روزن و بی بام و دیوار
چه اندازد لشکر نازنده هموار	که اندازد هفت سالاران گنگر
بستک آسپا ماند بگریش	فرو آید هیچ چون سنت بستر
زیب چنبر این کاجوردی	همی بیرون هم هر زمان <sup>دختر</sup>
بشور بدم دل از شور پیکر	بگرد بدم سر از گردند اختر
همیدانم که جور است این دلبکن	ندانم ز انسان یا ناسانگر
همه کز دم و شر و خرنجک کجوار	کوزن شهر چهره کاوی پیکر
ذکا و کز دم و خرنجک <sup>بش</sup>	نیاید کار کردن زین نکوتر
بدین تلخ که کرد این <sup>بش</sup> طریز پنا	چنین شیرین که کرد این <sup>بش</sup> شاخ شکر
برآمد سالبان چند کم کار	نبودند رجهان جز خوار <sup>بش</sup>

نه خرمایان دانستم ز اخگر	نه زشتی باز دانستم ز خوبه
نکردم روزگار خوشتر بر	سر اندر جستن دانش خادم
بگریدم پیش پان پیش آرز	ز نامه های کهن نام گنگان <sup>خوش</sup>
همه خوشتر و سبکانه بر خنجر	چه کردم که از من رویه شد
چنان کشت گرانگوش و ممبر	اگر به برایت دکاش روان
چشاده کند خیره بر بانک زبر	که را بانک و نامش شود در پالت
شد سگ کون تر سریده ز زبر	گل نازه بود سوار ای و لبک
نباشد چه پاک رویت هر بر	هر برت سخن باید ای هر گر
چون خوشتر آن نه سادان <sup>سپاس</sup>	هر چند که بسیار دراز است <sup>ش</sup>
دفر بخر خوب شود جامه با هار	شد خوب بیک و سخت دفر نانو
بایست زنج آمد و جوز و طیار	آچار صدای نغمه خوب خوشتر <sup>وایک</sup>

از ناله زانگور فواک خوشتر <sup>ای</sup>	هر چند که رویار هیمن آمد و پیرار
چون داری نیکوش چو خوشتر <sup>ش</sup>	بشناس غنچه پیش پانگاه نکودار
ز شنست که صدکاد و زیندی <sup>ش</sup>	همواره بکسی بر و بگر گرسن زار
ایضا درون جز که بد ز کار <sup>ش</sup>	سازنده از یکدیگر تر و از کار
چیزی که بچو پیش به از جا <sup>ش</sup>	بر مردم دشوار شود کارند و شوار
زیر آنکه بسیار زینانی ره <sup>ش</sup>	انگاه که بهار بهمانی و بینهار
بر گفته مرکار کن الخوا <sup>ش</sup>	کردار بسیار است بر اندازه گشتار
کوردانند از روز نشنا <sup>ش</sup>	که پیشناسد از خزان ناله زبر
نه هر آنچه که از درد بود <sup>ش</sup>	نشود زرا اگر چند شود درد زبر
لبکر از نامه نغمه نغمه <sup>ش</sup>	ورچه بسیار و شتر از دست بر و زبر <sup>ش</sup>
نوبت و از چرامه از شهر <sup>ش</sup>	چون بی شیر بگری و نباشی <sup>ش</sup>

نیره است و مناره می نبیند	ان چشم که موی دیده و از دور
در سور جهان خدم و لپکن	بس لایع باز گشتم از سور
زین سور زمن بسی بفریفت	اسکندر و اردشیر و شاهپور
دانه که چگونگی گشت خواه	اندو پدیرت نگه کن ای پور
اندوده در خشن زمان بزوب	آلوده سرش بگردگان نور
هشپار باش و خفته بر پیر بسو	نانوفد سئور نو نا که بجزر و لود
دها ز ناچنان نگی کان سفینه	چون فیر به سپاه کله کی گنید
آنکه که داشت آنچه نداری تو آید	کار چونار او هر آشفه گشت و نود
بیر بپرد ز کس تو بیباغ	باردی بهشت افریقا هوار
دهد دست و سوس کلر امین	چو گبر دسمن را گل اندر کنار
که نامشاد مانده نگر در زمین	نیوشد هوا جامه سو کواد

چون سیر ز خند دشو در چشم کل	بجز سیر چون چشم اسفند باد
سوی شاخ باد ام شو با مداد	اگر دبد خواه همیشه هار
نگه دار اندر زبان آن خردیش	چنان که بگفتد است بهای خوار
ره نو کد است ازین هر دو راه	ببنددیش و برگرد و نیکو شمار
اگر ساز و آواز است سرخوش ترا	بب رود ساز وی خوشگوار
وزیر کارها تو بگردار خوب	نگردی همی سر زین روزگار
وز این اسپندان بدنگاه شاه	وز این خواستن سوی دهاریار
وز این بندگیهای دینان و ده	وز این همان و همین و این گویار
گانی میر کاپر ده سر دست	برین کار نیکو خورد بر گسار
شکار بگر گشته از بهر آفت	مگر د بگری را بگری شکار
بدان نامین بر غنی بار خویش	بکی د بگریت کرد سر ز بار

ز مردم درختی نه بارور	بلندقونی برچو سپید و چنار
اگر موهه داری نشد هیچ سپید	بدانش تو باری بشو موهه دار
نزاروی خوبت لیکن دیو است	بد بوادگر مایه هسار بنکار
آن آن نازگد شد بگفت ترا	بندان ناز ترا چپن بگر مایه آرا
چون چو حرکت بنا گوئی چو پند بری	چندان روی این پیرزن زشت بخوار
باز گویا بد و برینک فرا آردش	بخز و خوش چو دیوان چه روی باز آرد
خرد آغاز جهان بود و نوالیام هم	باز گویای سرو انجام بدین با آغاز
خرد است آنکه زاننده شد نند	بزمینش پروینک هوار شصبا
چون پوشی چه خرد چه همتا	چون نبوی چه ز کرم چه پاز
این رسته بی کناره میبینی	کوردار در شبان و لشکرها
ای خداوند این کی بود خراس	بر نوازینده صد هزار سپاس

نامه ها پیش تو هستی آید	هم ز سپاردل هم از بر ناس
بخراسی کشید هر یکشان	که سزاوار تر ز خرنج خراس
پاس دارم زد بود و لشکراو	بسپاس خدای برتن پاس
نبوم ناسپاس ازو که سنور	سوی فرزانه طهر از نسیاس
پاساری کند من و خوبان را	ننگ آمدم ز پانخ و پاساوش
ز ریفت جامه گدازد نکین	باور مکن که پشم بود شادش
پشم است و مینایدت انکلبون	شکر نماید او بشو شپارش
لبت گل برود با او بدید گل با	دست هزار خار ستم کاش
از خون چشم بپوه زبان لعاش	از اشک چشم من در شمشوارش
اندر سینه شراست من این زن	مینازدی بچادر و شلوارش
هم فلانان بچشم من آن مردی	کو دل خند بر بور و نیادش

این سپه نال گول زند زنا	از این ناله در هم و دیارش
ز و بر گرفت جامه پشمینی	ز و بر گزید کاسه سونارش
سرد و اخوار چه دادش خوشی آید	چون ترا خوار کند چون نکند خوارش
هر که او انده و بنام او نگردد	نویسند چه خوری انده و بنارش
ز همان خاندان و سپه اچند	شاره و ابغش کینه فون و شلوارش
بار بد خاد نواستای پلزارین	دور باش و بجز از خار سپندارش
بار چون خار زانود بیازارد	گر نخواهی که بیازارد ما زارش
گر چه خرمای سبیلش درخت بن	هست بسیار که خرمای سبیلش
بدگش با بنفشه دستمه برید	که بنوبار شود سزانش از کارش
سر پیکان نشود در سپهر و جوشن	نماند ز پس اند پر و سونارش
میهن چون اندک باشد به خوبی	بے مزه ماند در برک بخوارش

ره و هنجار شما کاره هر توست	ای خردمند مرد پرده و هنجارش
گر هم خفته گانیت بر خفته است	خفته بگذارد و مکن بجهت بیدارش
نبت است پنجه با آب هنجارش	نبت است پنجه در دیو و خردارش
نبری دینج بر او بطن چون رسته است	او ز گفتار تو همچون نور گفتارش
دینجه و انکار شوی زو که چون رسته است	خوار و انکار کن که چون کواکبش
پاروش سال فغان است پیش ما	هم فغان شود اما لشکر پارش
نبت است شوا بجهان بیدار است	چون همی بکنند آسایش و شوارش
زومبیز نیک و بد و نشانی نکو و گز	بلین سازند او به روز سالارش
هر که با چرخ شما کاره بر درگاه	بفکن باز خوار از گاه نکونارش
چاره که خوشتر خوشتر از دست بکش	بله باید بشه که بناچارش
این جهان پیر ز تو سخت پند است	نشود مرد خردمند خرد پارش

مادونویار نو است این نشت	رنج از ماد خود و یار خویش
مارضای ارچه فسونگر بود	رنج شود روزی از مار خویش
واکنون کافکاد خرت مره وار	چون نهی بر جز خورد یار خویش
بد بن خویش چه خود کرده	یاد خوردن نکند او خویش
پای ز اخار نوحند نیست	پای نرادر در جز خار خویش
پار نو نهار نداد در نو	چون نو نهداری خود یار خویش
سبز بفرمان ن بد کشت	خفته مگر بیده بیدار خویش
پار نو باید که بخسرد تر	هم نو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجوئے همی آزار من	گر نپسندی زمین آزار خویش
رنج لبه د بدم من همچو نو	زین ن بد خوئی بسکاد خویش
پیش خردمند شدم داد خواه	از ن خوشخوار گنه کار خویش

بنگرو با کس ممکن آن ناسترا	آنچه نندار بش سزاوار خویش
خواری از و بر بود آنک کند	رنجه ترا ز بدن بسیار خویش
نهها سپار به از پار بد	پار ترا بس دل هشتبار خویش
سر د خردمند ترا خیره کرد	نبت نکو بنی بجز وار خویش
چه بود این چرخ گردان که بگردانست	بستان جامه نند فتنه بدین خویش
نومغان راهی سپاه کجیل زندا کرد	ترا ساپه کیم بند و اوران پر خویش
ای پس چون چیمان بر دل کاشا شو	بنگور بدید خویش سبزه نشین و آش
بنگر بسناه که بنازد سپید بو	چون زنگار زنده که بر شپه کاشا
پروین بچه ماند بگردن شکر گرس	پانسن نازه که بر سینه نشا
گنپت یکی بنده بد خویش ترا	نبراز نو بدجو کز بد خویش ترا
هد چند که در آید سوی تو پیشا	چون سوی پدر شاه پیام نیشا

برگه بپستی مگر آنرا که نهان	کز گاه برانگیزی و در چاه نشین
زیرا که چو بگریزونیست باشد	آن به که بزودی سووی بخواجه نشین
و بنیکه بگریزاند هیزبان همه	ببیل نونوش گشتی نویش
و بر کی چو آهو بجزا آمد بدین	سنبل تراست و بنفشه چویش
دبر نیاید که کت گشت چرخ	این همه را بکسره ناچیز و لاش
دغدغه بر اینست هناد جهان	دیگر نکند ز هیزب مراش
بغیر بپشت این جهان چو آهنش	ناهیچ موم نرم گند آهنش
بر روی بی خردی و در شرف آب	آن سر که باک نیستش از سزایش
چون مرد شود بخت بد و وقت کور	خشکی و درد سر کت دازد و فاش
هر چه او گران بخرد اذنان شود	در خنجر خنجره بک شود از زش
چون سست و نماند که بر او رونق	جامه خنجر نماند شود برنش

امختار است هرگز و بنوش او	او بخندد ز غیره اش باروشش
آ که منم ز خوبی بد او از آنات	کس ناز مود هرگز بدش از منش
کاشن چو کرد مرد را و آگاه در	کلنج نشود ز دود سپه کاشش
هر لن ناز کاغان او آید باشد	مدارش بنان و سخوان جز بنایش
بنانی کز او دیگر بدیگر کرد	چه نازی که ما بدید و همچنانش
گر او داز بان کسان سود باشد	ندارد خرد مند باز از گزانش
مکن چشم بر بدمش از او گزیش	مگر دو مشو تا او از فرازش
که در مهر او کینه نشاند بر او	که بسند است چشم دل از مهر بارش
بدی چند و خاموشی بچند روزی	بله کن بدی بگریه دبر نازش
که خود زود ببلند این شوم گره	چرا گاه در چاه هفتاد بارش
جهان فریبیده را نوشش شمر	که زهر است و نوشش و زنجش نازش

که داد او چیزی که او بیاورد	که در بر گرفتند و کز نکتد بازش
جهان مار بدخوست و نوازش	از بر نسا زدش هرگز نوازش
نماز برد چون بشوئد و قودش	وز اوزار گوی چو بری نمازش
هر که که هفت دل و پشتر خفتند	بیدار چه سود است از پشتر خفتن
بنگر که چه گوید همه گدگران	گفتار هم از بر چشم بندوش
کوبنده خاموش بجز نامشند	بشو و سخن خیزد کوبنده خاموش
بسال خوابدند شان سال خور	که بر خاستند از هر سو خواستار
دروغ گفتار هاشای برادر	بهر چه بگوید بدله است او را
ضربند که گیتی شکار نکند	جز آنکه که گوئی که فرم شکارش
بخت من اندر زمانه بنشین	سود روی بر گردم از کار دناش
چو دیوانه می خواره هر چه بگوید	نه بر بدنه بر نبت او بر مدارش

بجز ایندرونش می خواره لیکن	سرا بخام آ که کند روزگارش
کسی را که فریاد بگیرند از	چگونه کند شاهمان لاندازش
جهان دشمنی کینه دار است بر تو	نباید که بغیر سبک آشکارش
بر هزار پندان در دین جای بی	اگر جای جوی بود در زمینش
من آزاد آزاد گردان اوید	کسبند است چون من هزاران هزارش
دل نهادی درین ساری سپنج	چند بسیار ناخنی فرسنگ
چون گرفتی فراز و پست نشیب	برکش آکتون بر آب و فن نشیب
دشمن از تو هم بگریزد و تو	سخن و دامش ز دستش خفت
هوش و همتک برد بگردن سر	که بدین یافت سودی هوشش
و گزیند سخن و که نبود در است	هفت از سخن که بود هوش و همت
دانش آموز و بخت و امنگر	از دلک بخت که زد ابد زنت



بخت آید که خوش و که شور	گاه بشو سباه و گاه چون ننگ
بسی چنگش آشفته دشمنه است	بدگر چنگت بنوازد چنگ
چون بیاشفت بر کلنگ دابر	گدشود راه بر پرند کلنگ
و بن چنین چنین بود باشد من	از چنین دیو ننگ دار مننگ
نروم اندرین بزرگ رومه	که بد و در هان شد بزرنگ
چون بر اشغرت بچندید	دور دار از پلنگ بدخوننگ
پست منشیز و چشم دار و بدنگ	زودن بروز بر شود بزرنگ
گرچه گریه بر بزشند	گر به راسر بگردد اندر چنگ
و در جهان بر شاد مگر مندان	بر مگر خیره خیره بشدنگ
هر که او گای از نو دور شود	نواز دور شود صد فزنگ
ای نشاندۀ دستک و زوسال و نا	بر کند روز بپست دست ماه و سال

گر ز نو بگریزد آنک میبخت	ز بهار و ز بهار از وی منال
سر ترا نکی سگالد بار نو	چون مرور او شوی بکوسگال
زشت بار است ای برادر بار آز	دور بگر بار از از پشت و بال
بار چو مزیند و تخم او بد راوت	از جو زاید و ز پیل پیل
بنگر پیوستی آنچه گفت پیوند	بنگر گسستی آنچه گفت بنگل
این یاز سپید نگریز پر چنگال	کو هیچ نه آرام همی بد بنگال
چون بر تو همی بزرگد چنگال	چو بند چرائی نو بدیدان بنگال
مانندۀ مار است که نمیشد پست	از سو سردشت سپاه بنگال
روز و مه و سالش نکند از بنگ	پانصد و دینت شده روز و مه و سال
کسند خدای سگالش نگشاید	بایند خدای سنج و سپه سگال
جانرا بسخر بسو گردون کش	نن با کل و دل از تو بگره دل

از بگنهان بدک مگر کینه	همچون ز کشتک بی گد طغرل
ای ره و بنده از و بنان	بوده بناد از هفتاد سال
بک ره از بنده که آزاد شو	ای خرید بخت برای از جوال
من نشوم که بشود جان من	پیش کسی کشت نیندم هال
بد چه سگال ز فر و ما بگی	خبره برین بخت نیکو سگال
فر و نر شود چون دقانی کوش	دو ما چون کندش نگاهد و ال
سخن کر کس سپهر کند بود	بزرگش طاوس یا پرو بال
بن نازه شد پشمرده سخن	چو ز افرو ن بوسف لچای نال
سوی راستم من بر آسوی من	بکی نیکو چشم کورت بال
نوز رو کاوس اگر نماند با سخن	دستم ز اول نماند من بز اول
چند شغال خوری که سنجی	باز نگر دینو بزور شغال

اندو جهان سخن از ان نب خانه	کر وام کرد سر در و بام و او ستام
هر روز روز کار نویدی که بخت	کورا هرگز دید بخواجه همه خرام
بد خوش شدی و خوری بد بار خور چنان	خجور خیده گشت چو خیمه ش ز نیام
گر بشو من از آنکه در ناکی روی	پر هیز کن ز ناکی و ما او مکن و مام
بے باک و بد خوئی کند از نگاه چشم	نه نوح را ز سام و نه مسام با و مام
سهم کاری نو خدایت اگر	بدست نوا و کرد بر من ستم
سرمه از پیر این ربه بی شبان	ز هر هائ چو اشتر سرم
مخور خام کانش نه دور است بخت	بجا کشت اندر چو خبره مدم
سخن را بنم کرد بدانش که خاک	بنا آمد بهم نانداد پیش نم
خرد و دست جان سخن گوی است	که از نیک شاد است و از بد دهم
شدیدی که با در بازوی بیل	ره بود کاوس را در ستم

امید چه داری که کام یابی	در دام کسی کام یابدی خام
کامستی اگر یابدی و لیکن	کافی که نیاید نباشد آن کام
جان و امه خدایت در تن تو	بگرور ز تو باز خواهد بزم
گر باز دهی وام او بخوشی	ورنه بسناید بکام و ناکام
چون یابد رن چاشت خورد کفی	ناچار خورد با نوائی پشام
خوشتر است جهان از ده چشیدن	چون شکر و چون شیره مغز بادام
لیکن سوی مرغ خوشتر است	ز هر است چون فروشد از کام
بگنجی چو در در خانه است کویا	آغاز بگردد در انجام
دودل ز جهان باز کش که کجاست	بسپار کشد است چون نود دام
بهرام کجا رفت اردوان کو	گهر که نوتی اردوان و هیرام
آنک او بدود پیش مرده مهل	هرگز ندود ز ناری بکام

گر دام شد زنده این خزان نشان را	باری نوا گزینتی مشورام
بیای نامن و نوهر وای در رخسار	ز بار خوشی بکجاستی فر باریم
چرا گهم که مستی و بجز و ما	اگر چه سخت بیازاری از نوا را
نوگر چون و چرا گهی نیار گشت	چرا و چون ز ما میان خبر بدیم
خرد ز نصیر چه دادند از که ما بخر	کهی خدای پرست و کهی گنه کاریم
چرا بر او و نخری روزه بندت نماز	چرا من و تو بدست کارها گزینیم
و گر نوگر و چنین کارها نیار گشت	بسپاوا ز بر ماد و رشو که ما ناریم
بگری ز ما و هزار از شما اگر چه شما	چو ما رو و وجه بسیار و ما نیاریم
سپه نباشد یا نصده سوز بگری	روا بود که شما را سپاه نشماریم
ز بر خم برد رخسار و لیکن برو خن	شکوفه هستی ای لب لب بر چو گزینیم
بچشم دل بین بسناید ز نوا را گشت	بگو ناکوز و رخسار که نباشد نشان

سخن با سربازان جز بنده و بجز بگوش	ولیکز با هرگز نه کا بهی بر جیم
در بزغ بزگون نام جو خدام آتش	که نار آمد همی روز و شب با بدین
گشاد سون کوشش و شغیر بینه بار دل	دهن بر هم طاقه میگریم درم بر هم
آب ز این دو مرغ در بن گنبد	پر بندن و شباب همی بسیم
از دبدن دگر دگر آیتش	دگر شد است بکسر آیتیم
و اکنون کچون شناختن زین پی	برگردم و ازو بکشم کبیم
اگر آید اوان و در او ز نشسته	ابدون سپید سار و در آسپاشتم
نه پیش جز بندای جهان اسپاندم	ز این نه نیز هیچکوی یاد داشتیم
چون باد خزان بناخت در باغ	زور چنگ گشت لاله رادم
بسیار مگوی هر چه پای	با خادمدار گل رمام
ز برا که اگر چو ابر بر شد	از دود سپه نیایدت نم

ز برا که ز شاخ رس خرمای	با خادونیامدند چون هم
دار دل هر کسی بود این	داننه که چگونه دلخاکام
ای یار نبیند و رود و ساغر	من یار تو بودی نیام
مسئی تو و منست من خواهد	با من چه سخن که هوشیارم
من گریو بسیلخ شهر یاری	در خانه خوبتر شهر یارم
من یار نخواهم از تو بزرگ	بار تو کشد بر بارم
که نرم و که درشت چون بیخ	سپه است طاز و آشکارم
نالو بمبت مرا بخوانی	مندیش که منت خواستارم
هر که که مرا شکر شناری	من زت زان پست شمارم
گر موم شوی بود و غم من	ورسره که شوی منت بخارم
ز برا که همان چو ابر و آن را	بک چند گرفته بد شکارم

آن روز گرم بد بدنی تو	پنداشتی که من چندانم
این چرخ همه کشید خوش خوش	چون اشتر سوی خود همان
زین پس نکند شکار هرگز	نه بار و نه پوز روزگارم
افسوس نیامد ز این کار	برخویش از این کارها مفرحم
از درد چگونه به آنکس	کز سر که مضاد و شکار سرهم
کم بپند که پیمان و نژاد	هرگز نشود پاک زایب ز سرم
زین کار که کرده برون زدنی	برخویش از این حزب و نژاد شکم
دشورستان چنانکه کانت	کان مپوه ستانک باغ خرم
شود سبب و دردن و جدایشو	زین گره که کشید شبان همبزم
او داد سرا برده شبانی	زین بی بروم باره رمانم
دانش ازین دشمن بدیخو که هیچ	ز و نشود خالی پیراهنم

دشمن من چاه پیره است و من	بر نژادین نهره چه دور دشمنم
ناخن من گشت پیرامنش	دیو نگشته است پیرامنم
آشتم ادا آهن و روئی و کمر	آب شوی آب ز آه منم
شاد پندانه شود اما لاگرد	برگد ری برد و بر روز منم
آنکه چو بگزارم نامش بدیل	فترخ نور و ز شود به منم
روغن و کجاده بطم خور بیفت	ایشان کجاده و من روغنم
چشم همیدارم همواره نا	که بود از کوفتنش رسنم
سرا گوئی چون هیچ برون نماند	چمنکو هم که از دیو گریز نامم
با کوهی که بخندند و بخنداند	چون کم چون نچند و نچندانم
خنده از بی خردی خیز چون خندانم	چون خرد سخن گریز از کسانم
زوم نیز بکام من بی دانم	چون روم نیز جواز دشمنانم

گر بسیار تو کسم خرم خود بر یاد	نبود هر داجز یاد در انسانه
چون بنشد چشمم که هر چه از دست	اند بن کالبد ساخته ز یاد
زین بسیم باز کجا برد همخوانده	چون برون آرد از بن خانه ویرانه
چون نترسم که چو جانی بر دم بگر	بسد خوشتر بسیارم و در مانده
گر بدندان جهان خیره در تو بزم	هشتمم بر ندانم بن دندانم
خجتم اکنون چو از بن باز شدم آرم	گرد کردار بد از جامه بر پشانه
پیشتر زنا که از بن خانه بخوانند	نامه خوشتر هم امروزه خوانند
هر چه دانه که برهنه شود از یاد	خیره بر خوشتر ام و آنچه پوشانم
که چنین گنه چنین از بس سست	چشم دارم که بخوانم سوی سانه
خشم بکس و فکر اینک من و اینک تو	گر سواری پس پیش آیم بدانم
پیش دنیا نکسم دست همی ناو	نکند در نفس خویش بن دانه

دام دیوانه آنکه نکت بپای و سر	مرزاد سنا رگشت و کشت دیم
مهروی هموار و گوشت آیدرم	مار مگر کی که از ماه است شهر
بز دانش نداد هیچ دستی	بزم بر بن و پیکر نزارم
ناروی بسوی من نیارد	من روی بسوی او نیارم
هرگز نشوم بکام دشمن	تا بر بن خویش کامکارم
از دور نکه کوف سوی من	گویی که بکی گزنده مارم
شادان شده که من به پگان	در مانده و خواروی زوارم
چون نانه بغار در پمپر	من نیز کون چنان بغارم
من چون نادانان بر دد جوانم	کد در ز در دانه من یار سپنم
پیری ای خواجگه که خاننگ کن	دراورانه همی یاد هر کویم
گر بر آیم بن چاه چه باک که من	شست و دو سال آیم که در ننگم

بر سر کبوتر جوی کشت و بر آوردن تو	فی کان بدو و اکنون که شد در تو
بجواز چو سرا باز نشد چشم خرد	شاید از هرگز برود ز جوان تو
ز من سرگشند و نشکفت اینها	ست از شهر سپهرت و من ز تو پر
گر نوری ای چرخ گردون مادر	پس چرا فود بگری من دیگر
بس شکستم کز چه باشد در جهان	با چنین بدم مهر مهر مادرم
چون که من پریم همچان ناز جوان	گر نه زین مادر بوی من مهر
گر که مردم خوار گشتن این جهان	بنگر اینک گزندی باورم
شیر غران بودم اکنون در هم	سرو بستان بودم اکنون چیرم
لا اله بودم بنیان خوب رنگ	نازه اکنون چون بدی نبلور
آن کند با تو که با من کرده است	پیش من بنشین و بنگر بنگر
رفته ام یا او بنار بگری	نا نو گشتی دیگر اسکندر

ز برای خوبتر سپید او مرا	من ره او نیز هرگز نسپر م
ای خرد مندی که نام بشنوی	زین خزان گرهوش پارو نشو
نیش بر من یادش هر آنرا	مهر خوبتم نیش بر مهر م
نشم ابدی مایجان و خرد	و گر چند بچند گاه ابد م
چرا سینه شده ان دخت سئو	بسا نا بکار اندرون بنگر م
سزای چرخ نبلو فری بر کشم	مدا نش که داننده و با فر م
بیداد و بیداد گر نگر و پر	که مانده داد کرد او پر
چو بد خود کنیم از که خواهد	مگر خوب نشنل ابد او پر
بدست من و نش نیک اختر م	اگر بد بخو نیک اختر م
اگر دوسته اد به نام نکو	چرا پیر نه نام نکو گستر م
همی سرو با لب که خوانند ان	اگر چند خنید چون چیر م

نخواهم اگر چند لاغر بودم	که فریبه بداند که ما لاغر بودیم
بسیا نامدانش بیکوش بود	دلشگرو کز چند ازین لشکر بود
بپایند نالشکر آن را	بخزند از گره خود بشکر بود
برایسم بر پای به سردی	مرا بن ناکان را بکس نشکر بود
من دگر میاد کشته است جهانم	هست جهانم همان و من نه همانم
پس نه همانم من و جهان نه همانم	زانکه جهانم چون من و نه من چون جهانم
آب کی ریخته نشد ز پی من	نان بستم من همی دگر نشانم
چند یکاهم جز اینکه من نه جوابش	از پس نادان و مپوشاه دوانم
فوکه ندانی همیشه روز پس او	من که بدانندم چگونه ندانم
آینه ام من اگر نوزش تو نشتم	در نو نکوی نکوست پس برانم
ز بر رخسار من ای گن مراد است	کت ز بر شاخ سردی نشانم

شهر مرا چون سخن نیاشد بپیکان	شهر سخن را بنان سزاست کاف
ای بخرد تو مهر چون درم را ز ما	مهر غنی چون دمی و ما نشکاهم
چون سایه به جهان بر می آید	چون دیده که من از او بچشم
چو بنده جندگفت وز من	هیچست همی چو منش جسم
آن دیو که پیش من همی رفت	بر پای همانم من نشستم
برگردن من نشسته بودی	وا کوشش بر بر پای غمتم
از لشکرشان سپس نماندم	تا بود چو کاهشان سپستم
لیکن بر پله دپوم از من	چون دیده که من چو نه مستم
خواهند همی که همچو ایشان	من جن که خدا بر پرستم
ای شاد شده بد آنکه با چند	چون مویه گران همی گستم
سرد هم چنانکه تو بخواهی	ای دیو طهر کجا که هستم



ای ستمکار و غیور زنده بر پای بر	آنکه آگاه شوی چون خورشید در عالم
بر بود شب و روز ز نیک و بوی	بر کند مه و سال پر و باله
چند بود نکتی هنوز پیروی	کند رخسار نالداست در جواله
زان کس تو خداوندی پسندی	نیک است مرا گو بود هماله
نا اندر او نیاید نادان که من	خانه هست نه از در نادان کشم
ز کان ره و سنده من برون اند	من ز چگونگی بنده ز کان کشم
گر نکتی هیچ برین دام سود	چون تو نباشد پنهان نیز خام
اسبجها زانو نکتی شک	خبره سرو از پس او خام خام
نا که روزی بجز افکند	گر بروی بر پی او کام کام
زنده ز ما ای پسر نه این رخ پاکست	سوی پیمبر نه نیز سوی فلاکت
زنده باب خدای خواهد گشت	تو به بجز چون برده نه بسجور

آب خدای آنکه سرده زنده بد و کرد	آن پسر بی پدر برادرش همون
درد هنر یا که خوبتر است مرا زنا	وزد هفتس جز بدیم نیامد بیرون
گر به سوزن ندک بر سره میخا	چون سخن خوب نیست سخن افون
چون دلش از بلبل شد به کار بست	پر چه فراید روز بسوی تو چه پدید
اینکه شد زود و کهن برهن جانست	پر هنر باشد جازا و خردان
چون همه برده بیرون روی او نادان	پر چگونگی که نباشد چنان کون
سرمه پر از بن زین که سرا با او	شش سینه و پیشکش نشاند روی عین
اند برین جای سپنجی چه خداوند دل	آب کو بی همی ای عید در هاون
که بگفت که اندیشه مدارا جان	هر چه با چه بر نکت هم رن
نیک بندیش که از طهر چه آورد	آنکست آورد درین کس بدی روزن
گفتا چو سوز چند خشی	بندیش کیکی ز روز بد پیشین

بسیار شمر و بر تو کردون	آزار دوی و نمود و نشرب
بنگر که چو شنبلیله گشت	آن لاله آبدار در نگین
جان و تن تو دو گوهر آمد	یکی ز برین یکی فرو رفتن
آن کودکی حوا نگین شد	و آمد پیری زش چو روختن
آبین نشت همه دگر شد	فونز بجان دگر کن آیین
چشم و دهن و دو بینی و گوش	پر وین نواست خود همی بین
بشباب و بجوی راه این باغ	و در نیت مگر بچین و باچین
با اینست اگر چه خوب ز دست	سر خیره مند بزربالین
من پیشتر و ترا نکو بود	چیزی که منرا بدیت ز من کن
لیکن رو داین سرا همانا	کاشتر نکتم بکار و چوین
بهمانزاده و آرمودی	شیدی گفته نازق و دهقان

کسی را کشت بشا کرده نشاید	بشا کردی نشایند و سنادان
بد بدیم هشت در یکجا بینه	گشاده هفت در یکجا گریسان
چنین خواندم که پیش پورا آند	از آتش ز کس و گل رسته در جان
نخبد بر زمین جریغ سبزه	نیار دایر جز پولاد با داران
رخ جنگو سپاه از گردنبره	دل بیدل بسان بیدلرزان
از پس خویشت بد و اندامی	که سوی نوروز و گوئی ز غزان
پیشتر نور در مهر و داو کینه بود	نور پیر او چه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا این هشتک	نا که بگر و ز کشد در دهان
کتر دم دارد لبی از نصیر تو	کرده هفتان ز بر خیز و پرنیان
فوبد را و شده زضا در خواه	دشمنه همها لبت در برغان
سام بز میان کوور ستم کجاست	پیشتر و لشکر ما ز نندان

با بک ساسان کو کوارد شهر	کوست نه بگرام ونه نوشهريان
چند چپ و راست بنايي ز راه	چون تروى راست درين کاروان
چند بودى و ربايے هنوز	نوشه درين ره ز فلان و فلان
فردان بز خوا سپر آ که شوى	سود ندارد خورش و فغان
آنيا آنروز نگيرد دست	نه پيرو نه پدر مهريان
خبره چگونى نو که باد پند اين	دوشکم و پشت و ميان روان
نا تو بکي خانه نوساخى	ناخته شد ساپه في خانان
خود سپر آرزوى نرسد	چون خزه نرز پير ما کيان
اين همه ما به است که گفتم ترا	ما يه بسا داز چه دهجى بکيان
اى خراسان در سهجى وار	نام نو پيداوشن فوفان
بمیلد ننگ ندر روز اسب کوه	نگر ناسنازى سپه سواران

سواران نازنده را نيك بنگر	دربن بهز ميسدان زار و و هفتا
بکي باز جو بله شان را ز سپدا	بکي باز داند گران را ز اوزان
که بود آنکه او ساخت شنگر و	ذکو کرد سنج و ز سپاه ليزان
که دانش کاخ روز نشور و رشتا	بچشم انداز سنک کره سپاهان
که بود آنکه که بکفتار او شد	عقبو عيانه ز لعل ايديشان
در اينها چشمه دلش زوف بنگر	که اين را بچشم سرت و پندونان
بدرمان چشمه سلا بندر باندى	بکي چشمه دل سرت بکي نيز در مان
ز چشمه سرت گر فغانست چيزى	نماند ز چشمه دل آنچه ز پنهان
بکي گوهر سرت و در جهان ماکان	بله سرخ در اول و جان سز و کان
بفرمان کسى را شود نيك بخشه	بدر و جهان که باشد خرد با نظران
نگهبان ز جهان پاکت لپکي	دلک را خرد کرد بر جان نگهبان

همه گوید اندر زمان هر که چو	که آن اینچیز است و این نیز چو
چگونه در آن جای گردند گرفتار	روانت با ایشانده مبد بنیان
بیا موز اگر چند شوارت آید	که دشواران از موز غنای گشایان
بیا موز نا هم چو سلمان باشد	که سلمان از موز غنای گشایان
اگر جان نبود ای بیم و فدا نماند	بصدق مردم کس نماند ای کجایان
نبستی که بدر بصدق زنده را	بدان کو طریقت دم ستای کجایان
بگویند با تو همان مورد وفایان	که گفتند از این بیشتر با سپایان
گر آن را نبستی همه همچو عامه	سنای فساد و نواری و پالان
چنین چند گم رویه درین کوچه را	کز بزگویی گویان شد بیشتر بچوگان
بچنگال و دندان جهاز از کفر	ولیکت شد کسند چنگال و دندان
یاد آمد ایچ آنچه من گفتیم	کاز هر دو که بکشد نادانان

سخن شد این چو ز خیر لایت	شیرینش با کداز ز خیر
زندان جان شد زای نادان	شمار کار او چه خورد و چوین
ننگو نگردد این که نگو نماند	از کوه فاف جندک با بالین
گفتی مگر که دور نیاید شد	زین تلخ و شور و چرب خوشترین
مستان سخن گزار و چو ز مستان	گر خرقی مخر کمر و بالین
همدان که گرفتار به شود سگ	نه خام خورد باید زونه بران
نگوید کس که ناکس جز پناه است	اگر چه بر شود ناکس بکوان
و را واکان ز در بزرگ است	مرا نگو سخن ز راست در کمان
باب روی اگر بی نان بمانه	بسی به زانکه خواهان زانان
بناش چون من آب خویش بدم	چو آید شد من آنکه چون خورمان
که بنده دانشد این هر دو بزرگ	ز نظر دانش آبا و است کجمان

+  
+

جهان چون من شدم کهم باوروی	سوی من کرده روی خوش خندان
مدان را از بندها باز دارم	وگر من خود بناه راه از ایشان
نگویه زشت بد را خوب گوشت	گران نفر و شتم آنچه آن باشد از آن
بنیکو باشم و هرگز نباشم	بجز بر نیک ناکردن دشمنان
ترا از خاک بکفر نگاه است	بغلت آسان در او و گریه نشان
بفرمایند ای پزدان نانو باش	بیاید مرا از کبفی بفرمان
بکوشش می توان سلمان شد آرد	تویی سلمان اگر گوشه نوجندان
سایه رخ سپه ساراست گلزار	مگر بار و سخندان در فلدان
گهر و سر و خنک و چون در شد	راستیشان کره شکر و انکبین
خوب گفتن پیش کن با هر که	کاین روز آینه از دل بیچ کین
سر سخن را گدای و چرب کن	گر نداری نان چرب کند مین

خود نکویی ای سپهر برون برد	از میان ابروی دشمنش چین
مسر آن ده که بسایه همان	گاه چونی کور و گاه کاه داشت چین
داد خواهی و بخواهند از نو داد	پس هلا اندر چه مال پوسین
چون پشمانی خوری از تخم خشم	خورد کما این تخم و نوب این ریچین
گر بخوای کت بنیاز در کوی	بر سر گنج که آزاری نشین
چون از اینجا جان تو فرید شود	نیز چه فریبه چه نزار اندر نین
روز بان از هر دو ان کوناه کن	چون همه نغمه نین ناله نوزین
در خنانت همه پوشند به پر	همه بندند دستار بر خون
خراسان جای و زمان شد ننگد	بیک خانه در روزی آاده با دون
هما ناختم بز در خراسان	بر این دو زمان بسیار پلاست گردن
کداو باشی همه بخان و بے مان	در این امر و خاز گدای میخان

بشیر خرد ایشین برایشان	چیز نشاید بلی ز بر و شپخون
سزدگر بر ازین شوی برایشان	بدوزخ در هم بسیارند آهون
زین سبب با بان که چو ز شایب	پر لاک شود همچو باغ پیمان
زین کله نپلی کز او نمایند	بخشد چو جان خندان بر بان
کای نوشد کانه کی فرایند	بگردد بکاهد هم برایشان
آباد که کرد است این جهان را	ناچار همانکندش و بران
از بفر که کرد آنکه کرد پیمان	در حال سببه ز روز سپهر در کان
زندان نواست این که پا خفت	بسان نشاسی همه ز زندان
دوبند بود مستمند بندی	نوشاد چرائی بیند و خندان
بندی که بشنود استاد هموار	وانکه کرده اشک بند گریان
چون باز بخون که اندر بزیاب	نازبش چکنند چکنند هفان

وانرا که همی جوید پختن پنها	می خربستانند بر کانات
عسکر بستنهای او از بر اک	ز کانش براندند از خراسان
مغز است نژاد پوا که چه شوئے	دستار بصایون و نرستانان
لیکن بنمایند راه هارون	ناباز نگردی ز راه هاسان
دیوان بر میدند چون بدیند	دو دست من انگشتر سپهان
ای سپاه کز سخا و در بود	هر شبی ناباختن مان ناختم
گر ندانند کوچ خواهد بانو کرد	نیک بنکر با چکره از بد من
سر مرز بفر برفت از آخا و کار	ناشدم بر بان بهر شرح جان و زن
نزدید و دادم چنین ناگوشتم	خورد و اکنون می بسوزد با برن
دل بگیرد آن زود و گروا و مگرد	سر بکش زین بدیشان و دل بکن
افشای آن اگر رنج کندت	از نمیدی چنگ که بر سر کن



پوسپاسای بر سر سولان	نوب پاه اش بجان بجان بر شو
سوی زندان کشند ثرا ز بنان	وانکه او هست نه پیش خواهد
کردانست بندک اسامان	آنچه دانا باندش هشت
بهری جان زینست برهان	با بهشت جفت بد بانبت
کمش بن بند اش چون شوان	کمش بر چاکرش چوا سکنه
نقلم نم نوی شورستان	نم دادی مرا که کشت کنم
نم اگر بقلم بود ناوان	چون کشا و رز خوک و خار گرفت
خون در خونش مجاهد خورد کردین	ای بنده همچو خون کرده رضای زخون
بکدر آن خون هم یاد شد ناله نیک	همچو نخیبران دنده سوزا بشرا کون
شکر کیم راهم ز به کیم چون کورن	نور افروز و واروشتر کیم در کیم
گور سازد شیر کیم خوشناله کیم	گور کیم شیر شش لبک از نبر ترا

د بر بماند که شستسای پاندا	نابشبان روزها همه بروم
ای بخرد با جهان مکن سواد	کوبستاند ز نوکت بسوزن
نوشده نوشته مکن شود آخر	گر چه بجان کوه فار نه بر آهن
گرفت جهان و سستش دشمن خویش	دشمن بود و سستش دوست تو دشمن
گر بنوازد و دستش چهار دست	بگر که خوشین توانی رسن
خفتم سر و نیز پیش ازین چو برودا	دامن با آسپنت برکش و برزن
ناتو بر بر ز نه نگاه کن ای پر	چمد جوانان بر وز شدند نیرزن
گر بنسندی همی که خونش برزند	خون دگر کس بر کنی نوبگردن
داست چگون شود کار چو کردن	داست خدا است بر نوشتن و سخن
دام براهت پر است شو بچو آهو	ز بنسوزان سوکما هم خورد بدین
بار مانند نم خورش بود	سر بسایچه چو بافته یا بان

کرمی و سیاه با بجز که از بزم چمن	هیچتا باشم زامن که نو باشی مریا
بد و صد چشم در بزم ز مهر چندان	گفت بگر که چرای نگر کردن
تلخ و شور و خوش زشته ز ترش ترین	خاک را شو و همی و است که پزاید
ایچیز با یاد پورا و ملان جز این	از دوشو به زن چچه بدلوز آید
نه شود دشت چو زنگار بفرودین	نه چو کافور شود کوه به مناه
چند خجسته بنگر بنگر نکو بنشین	ز رخسار زانند میدان ای بار
برهی زانش و ز جوشد و زین	زهد زانش نه سیم و نه سر زین
خاک را تخم کلا و کلا کند و نکلن	جانم خاکست خرد تخم کلا و کلاه
نابر آردش سو و چرخ و شو شترین	آب در پارا خور شد پاجوش
بر دل سنگیز اینجا جسته و شین	پند بهنیز و دل نادان چو سنگست
پس این ز زین به باستان کن دور زین	گر ازین زین بگر کوفی و آن مهره را

بد شواری توانی با فزا از دو چو پزاید	ولیکر زور شد ایانه زین کلا و کلا
تا که کنی کله که نه خوب نکارن	وز شهر ماه پیره ز آمد بهارن
در صرنگ که منت بیم روش آید	پسنگار خوش پیر و نکارن
و انامل مجبوع من او را بخواستم	من خواستار او شد و خواستارن
چون مرگ زنده سخن از کجا خند	سفر اطردست بر سخن اسوارن
و از بندها که بی فراطون پیشین	موسس سست پیش کبر پیشکارن
بابهم و با اصد بخیر روی و شدم	زویشبار گشتم و شد پیشبارن
چندید نرم نرم و سیالید بر دلم	باری که ز پسته شد کار و بارن
بے بر چنار بودم و خرم با بن شدم	خرم است بار و بر کون چنارن
چپش پشیمان آنکه باز نگردد	مرد بکار و کزانش سارن
بر زگران را نکو چگون ز مستی	هسته هرون هید هندیان



نات بگو چه گفت سلام ز زبان	نزهت آواز و گوشه و شعر و آواز
بخریدان جهان فناگر و خدایان	در سپهر این وان شد ندگر و ه
چون زوی سوی سرتی خزان	چند کوی جای چنین بدگرین
همه و بارانت هلا بر نشین	چند شبنی نوگر رفتند پاک
بر نو همسپار دهمواره کین	مهر چنین خبر چه داره بر آنک
دامن دنیا بکشی و اسبین	چند درین بند بکشی چنین
چونست بر آندازین پار کین	ز سان گشتی که بمهری نوزار
شونو بخور چون کنی ابرو بچین	کار سوراخست خور و خفت
خور چکتی گز نه خور و اسبین	نیشی آگاه نو هیچ از بشت
نات همی دیو بود هفتین	بر نشوی نو بجهان برین
من بگشاهم ز دودن زودین	گر در دانش بنور بگشت

اگر گنبد پر زده بیروز ز کردان	چونست گلستانا که دگاه چو باستان
من خاندندم ششدم بجز این	بانت پند با بان و در گزین گلستان
ناگاه گلستان شد بدآرد کلها	چون گشت بیابان ز دریدار و خندان
این گوی گرازا هو ابر که خاداش	مانا که شکفتی بود از شش پان
این خانه و این خوان که نوناست	ناکبست او ایدر خانه و این خوان
نا چند درین گوی بخواد گزین	این چشم بدین چرخ فروزند و در ششان
کافاست درین گوی بر آرد هر دانا	و این چشم بدین گوی همانند است
چونبده از کوه را دست چهارا	از بر وزستان و زینت از بر پان
چیزی بگرا ن هیچ خردمند نرود	هر که که بیاید بر آواز چن بار دانا
چون ابر بستاند سپهر دود و در کین	از دود جدا گشت سپهر ابر باستان
گر چه نبود مپوه خوشتر به پیش کوه	دهقان ندهد باغ پیش نه بگرا

خانه بسیاری نوهی خیره بدین	هر چند که در خانه نوه خان کند
اورا چه بکار آید کاشانه و ابون	در خانه نوه موش سورخ درو
آز آ که همگوبد هرگز سوسان	هر چند سخن گوید طوطی نشا
بکره بشوی سپرز غوز و زها	چون یاز بگری بسوز مود هر
خوابش زگر نسته پتاز نشا	هر که که نیابسان در ساجب
بپهوده چگون سخن ز سر سانا	آنگ گریه که خدا پتیر کند
فرزندش امروز نشسته	آنجا که بفرمان پمیر بنشسته
ماه است که رام نوبد خواه نوکشا	از نام نوبد کلازد بد خواه نوک
زان بدیش کجا هندی رگه نوهمان	هر سینه از یاد شمر و بد گویش
گر مرچ را شنبه چو یافته کانون	گر نه هوا خستمانه نافه کشدا
چغند و پر زده چو چرخ ز بدون	سپید بمراد درخت بارش رنگ

خانه دهقان چو کجخانه کینا	چون برز و باغ بر باد شبنون
دانه سر زینجوشه هاد خوانند	ببخس از این بز خاک در آهون
سپید که اندر درخت و دان	ناباید پروان و بچواند از او
اینک نسا زده میگره شکر	وانت نسا زده میگره همیون
گرچه ز چشمند هر دو هرگز نبود	سوی نوازی در برین پلا چو بون
کارکنانند خنهایه لکن	جغد پیدایک های همایون
گوشت با غاز که چه از خون خور	پاک بود گوشت و پیلاید خون
زیند سننا ناخر بود هر یک پچ	سازگشتانان چرخ که مبر و کون
مفکر چو کوسفند ز خیر شایر	نهار خوش خود کج منگول از آن
آزوز نیکوان بگری بدند مرثا	واکون ز نوه بگری بدند نیکوان
فیر چو شکر شمعان جاد و بدین	جاد و بود کس که کند کار جادوان

اندردیدرهمی نگویا بشه بشا	برزلف غنبریزوزخان جوان غوان
اپزیندها که مشن وانده نه	یاران را چنانکه شود پیش توان
هران شخصی که دهفان بکار	زمین و آسمان آرد شخیدن
کسی کو ششم جو در کار دارد	ز جو گندم نیاید بید و بدین
لب و دندان بزکان خندا	نباشد چیز خوب آفریدن
که از دست لب دندان آتش	بدندان دست و لب باید گردیدن
برون آری ز پرده گلزارا	برای پرده مردم در بدن
نوکرد درگاه خوبش باز آید	چرا بایست بر ماره بر بدن
گره بخشی گره سوزی نودان	بنام پیشتر کردن کشدن
نومهری و بنان مندی	نشود کسی همی بد بنیان
دهفان نش خاک ان برا	خویشانش بنی چون نود هفان

صد سال درین فراخ سپدان	بنگر بجز چه کرده کار
دارنده روز کار برزدان	چیز نیست ندادگان نبایست
آوردید بد روی درمان	کار خرد است دردها را
دانا ش نخواست هیچ نادان	از سرک بزنند با کس رود
بک چند درین سرای هممان	ای آمده زان سرای دمان
اکون بخوردت باز کهمان	بک چند نوحورده جهازا
دشمن بزرآن بود که خندان	خندانست همی بر سوی جز
بالینت چو خن و سرچو سندان	نژ جلد و سوار و جان سپاده
زین پیشتر مگر کرد دیوان	جان را بنکو سخن بیور
بر سرک بجای خرد باران	آگاه نیک که ر بک بارید
ای سرکه خربزه و سپندان	از شیر و ز می خربنداری

چون برف بود بجای سبزه	دبهاه بود نه ماه نپسان
ز دشمه رسته هر کوه جلاکین	از بر دشمه بچین نپسین
چو با من دشمه من و شوخیت	سازنده هر زین گشت نوین
سز کاپر بدکش بادوست	چو سپرون زودگر کینست یمن
اگر چون زب و غر شد	بخیره زب در هاون میفکن
نواند سنک ماه کز بریدن	اگر از سنک بیرون ناید آهن
بشهر و بر زن خود در چه پانی	جز آن کان اندران شهر است بدین
اگر مرد و زارم بدخواهی	سازد و زین برون باریت کین
چو جان در ز خود در لطف خدا	با آتش ز دل بر کن منین
اگر خواهی که بوی خوش بیاید	بمشک سوده در باید دیدن
ز خار و خرس چو گلشن که خواهی	بباید دفت بام و بوم گلشن

اگر سوسن هم خواهی نشانی	نخست از جای سوسن سبز کن
نشان بد بود که ماهی و گه مار	کلهم خربز در رشته مپازن
پیش دن درون دانش جو	زادن به بگردن همین
چون شوائف نشانند کوز و خرا	نباید پید و سنج را فکدن
اگر نادان خربلار دروغت	نوبان نادان مکن هموار همین
اگر کینت پرستان دهند چه برین	پروردگار جانم خرد و روی برین
باید هر نفا که بکناخن برایشان	نازان سگان بشه از دله برین
و اگر نه که نغز تر جان خوش کرد	ای وای نو که کروی جان خوش برین
بندگرمی ز باشد و از اهرم پرسند	زوبندت نخ کس از زان خلاق بکن
چون باغبان هر روز شد و در خوشی	بر کنای رخ ز گشت اش زین
بانش خرسندی نیشگر بسوز	بود بر هیزش بر دارکت

در چه گران سنگی با خرد	خوبش خوش سبک سار کن
چون بدر خانه رنگشوی	دوی چو گلنار چون فار کن
ور بدر ز لاله شوی زان سپس	بر در او فار چو گلنار کن
گرت نه نیک آملان کار و بار	بیس کردار ان کار و چون بار کن
هر چه باز و نتوانش کرد	دانش با باز و شو یا ر کن
دست فرود آید چو آشف بجفت	سز خمدار نه هتبار کن
آنکه همه دیش پیکار خوش	بردی امر و زش پیکار کن
وانکه بنزد بخت بودی خور بود	بر در شام و زنده خوار کن
کبلیک پر پشت و پیش است رو	کبسه یکی پیش نگونار کن
دردت هم با بد شو کوه را	بشکن و باها مون هموار کن
وانکه که طغشدی ز فزندان	چون پدیده شوی بکوه بر خزن

واپخته شد بقدر فروردین	با چندن سوده ایچون سوسن
من زانده هر چه پیش که باشد	طنبوری و پاکوب در بر طازن
و در مرغ بیست داز برش گوید	پری بر کن پیش من بعکن
بے بند نشایدی بکن زنها	هر چند بنوخ زرد شدی آهن
جز آنکه پیش تو همبنا لم	من پیش که دانان سنج گفن
مهر ریخت بر او انتر فر و آرد	چو خرد مند و گرامش بود ممان
گر نه مهان خدای تو ز ایزد	چون نشاندانند دین ز جوی ایزد
کسی بنگر که بهر تو میزاید	مه و خورشید و سیم و کبریا
سز اندر شکر و بوی مشک اند	هر دو از طهر تو ماند است چنر غیا
بنده و کارکنانند ترا گوشت	نوسلپان و ایشان همکاره چون
ای چون برزی شوره فر و بار	گر چه روشن باشد ز به شو پاپان

در دست زمان سپید شد ز آفتاب	کز ناغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را بگریز است	ز بنوش سیه سپید بگریسو
نشودستی که خاک زر گردد	از ساخته کعبه و کعبانو
نبکی بگریز بدین امانه	دو غز بنجر و جدا کن از پیسو
کز خاک دو نخ می پدید آید	این خوش خرما و آن نرش لیمو
چو خانه براند و زینت آید	نخواه تو ماندن هم جادوانه
نخواهد همانند باد مرکت	بدین خرمن اندر نه گاه و زیاده
بدرت و برادرت و فرزند و اولاد	شدند ناچیز و گشته ضایع
تو بیجا سال از پیرم را بپاش	فسانه شود و خورگ ریش
درین رهگذر چند خواه نشن	چرا بر نخیزی چه ماندت طمانه
دو بدی بسوی آن پس ازوها	بروز جوانی چو گاو جوانه

بشهر نو گر چه کرات آهن	نشانی تو بجز بندوبی ز اولان
کنون پارسائی هم بگرد خواه	چو ماندی بیان خری پر کوانه
چو دانش نداری تو در پارتشا	بسان لگای بوی بی دهانه
بست اینک گفته کافران خواه	چو ناری بود اسبیت نازبان
چو خری خرد را تو اکنون که انگ	بمزد بستان خری کمانه
بپاموز اگر پارسا بود خواه	مکن دیورا جان خوش آشنانه
بدانش گرای و درین روز پیری	برون افکند از سر خار شبنانه
بدانش بیفنج نبکی کز بر جا	بپاسند با تو نه خانه نه زمانه
گزار سوخته دست خواهی بشو	بآموخته سینه بر سنان
جهان خانه را ستان بپوش	بگردان سوی خانه و ستان
گر که آمد است گرسنه دست پر	افزاده در راه دره زنده بشو

در خنجر باند و دست بر خنجر	بگذا بجز دست بر او خنجر
خوابش همی بر منگشاند از زنده	پیشتر بفرنگار خوشانک با نره
نوخفته خوشتر ای پیشتر خنجر	همواره میکند با اینت بیکره
پیری کجا بردز نوگرما به و کلا	خبره مده گام کهن را بجنجدره
هر که در ره با کله خوگان رو	گر در درو رنج بپند زان کله
چون کله کم کرد نادان سزای	که نو اندد بد هر گز با کله
کار بر دانتش مکن چون خرمه	در ناز و بارت اندر بک پله
چون نیاد آن کند ز هر کار	گر سینه خستد بک سنا آله
چون نشو و خ ل بدانتش خنجر	موی راستوز آب آمله
پای پاکیزه برهنه به بیه	چون بی پای اندر دروید کتکله
هر که کسر آن ندید که کز بدید	زین بی شبان ربه بله گو باره

زیر آکه بر پلاس نه خوابید	بر در خسته ز شوشتی پاره
ور ساره داد خواه بدو آید	جز خاک اراز و زهد ساره
رست و بدان رگو و ز ستم	بر سر نهاده همچو کشتاره
گفتی یکم رخسار بد مردم	اورا بسان زینون همواره
رفتن پایک روغن این زینون	جز دانه نپشتانده و کجاره
سودی ندارد چو بر آشود	بدخوزه مانده خواهش و نه زاره
دو زنی بسان پیر زن زندگی	آردت روی پیشتر جوهر گاره
دو زنی چو نازه دختر که باشد	رخساره گو نر داده بختجاره
بر من چرا گاشته خیره	چند بن هزار من بر آشفته
ا بر دشمنه بر کشیده همپازد	وان یا کان و نبر فر و خفته
مزن خفته مانده ز پرایا مسنا	هر دو بکراست گند و ناگفته

گفته سخن چو سفته کفر باشد	نا گفته همچو گوهر ناسفته
بیدار کردی ما را بیداری	پنهان ز بهمنان بنهفته
خرگوش وارد بدم مردم را	خفته دو چشم باز و خفته
مستان و بی هوشان چو بیدارند	پر در دجان وزانده دل گفته
آن جانور که سر گین کرداند	زهر است سوی او گل بشکفته
گشت جهان کودک دوازده لقا	از سمنش روی و از بفته کاله
آمد نازان دهند سرخ طهارت	روی مفاده با جغاله جغاله
ز کس جمش چون بلا لنگه کرد	بید بر آهنگت سوی لاله کاله
گر نه چو بوی سفالت کلاچو	باغ چرا باز شد دوازده ساله
نپستی آله نکر که چون نوهارا	خورد است این گنده پیر زشت کاله
آمد ناله و گدازن او کرد	لاله رخسار مز جو ز روز با له

چون زین زمانه کوفت یال ترا	کمتر کن این دو بدن نره
چرخت ستم همی بیازارد	نوخفته و برگرفته خوش خوره
ای مانده بز بر بار نادانی	با بار چرا کنی چو خر سوره
اگر نه بنده این بهر جهان شد	چرا که همچو جهان از هنر جهان شد
چرا که مادر پیر توانوان شد	نوبت پسر مادر خور پیر توانوان شد
فریفته مشوای نوجوان بلانکه	چو بوستان و بقدر بوستان شد
بد و چشم بر سوزیان بسوزند	که زار و خوار توان بر سوزیان شد
بدخو جهان زانده در سینه	نانوز دست و نشووی رسته
آن خوی بد چو استنشر بد رک	صدره نرابز بر لگد خسته
جز خوی بد فخر جهان با	بر نو که کرد نکت زار نپسته
آن باد ساری از دل بیرون کن	اکنون که پخته گشتی و آهسته



وان فلج چون چنار تو خیزد	پر شوخ گشت دست چو پیلند
بر رفتیم اگر چه درین گنبد	بیچاره ابرو بسته و پیچنده
دانش با بداین و جز این زیرا	دانشه به بود زندانشه
نیارد چشم سر هر چند کوشی	همی زین ننگ کون چادر گذاره
همی خوانند و میبندند ما را	نیاید کس همی زین کار چاره
گر این خانه برون رفت باید	ندارد سودشان خواهش به زاره
مگر کاپشان همی پرورد گندم	ازین هموار و بی در سبز ناره
هانا سنگ و عنایت کشته است	ز طبر جان ماهر یک ستاره
بگشت بی گوی مانی که در نو	نبینم دانه جز گاه و سپاره
سخن باید که بدیش آید خوشتر از ک	سخن خوشتر بی از بدیش پاره
به از نیکو سخن چیزی نیابی	که زدی دانا بری بر رسم باره

بنگر چگونه بست ترا تکب	اند در چهارش بخند بر که
زاری نکرد سود کسی با که کرد	زاری و آب چشم کنارش چو زد
بجها ناچمد در خورد و با پسته	اگر چند با کس نیاید پسته
اگر بسته را گوی بشکفی	شکسته بیسه نیز هم بسته
چو آلوده بدین آلوده	ولیکر سوی شنگل گشته
کسی کو زای نکو هر کند	بگویش هنوزم ندانشه
بباید ز من شر و آهستگی	اگر شر مکن مرد و آهسته
زامن همی با سود داده ام	نواز من همی کاس پیچنده
زمن رسنه نوا کر بخیزی	چه بنگو همی آنرا از رسنه
بمن برگد و داد این درزا	نور در هکذ پیش پسته
ز طبر نوا این در در خوش بگشت	نوجون شاخی از بیخ آن جنبه

اگر کتر بر او سینه سوختی	و کرد است بر سینه سینه
ببوزد بلوغ کسی چوب کز	نرسد که بادام یا پسته
نوشتر خدای سوود شمش	بیشتر چرا خوشتر خسته
چوبی راه روی سینه کشی	چگونه که بی راه روی سینه
چو دانتش تباری را خواستام	اگر دانتش اری مرا خسته
زخم دانت سنگ چاشنی بس	اگر سر که بود با انگبسته
بسی خنجر برداست او دیده	شکسته آهنینه با بگنه
ز ظفر این زن بدخوی بدبهر	چرا باید بود با ااران بگنه
که از دستش نخواهد برکت	اگر سر پسته باشد بازیننه
زدانتش زدیانی ساز و برشو	بر بر روی سر و ز چرخ برنگنه
از بر بدخوی بسیار پیش آن کو	هدیه سپید آن ناخوش برینه

دانه دلام اندرون نخور که نوی	خوار
سبز جوانیتش از چه شای	چون سبزی گشته اند چون خزانه
دستش شایختر خواب خور را	در پی این سبزه همچو کا و جوانه
گوشه روی با ناله و ست خواند زاده	شهر جوانی پر از دراست و دستانه
از پری روی دوان چو کودک لبکن	بر سر کوی ایشاده بیسمانه
راه خزانست خواب خوردن و رفتن	دود و می است ز لیبیا و لکانه
گنبد گرنده خانه است سنجی	خبره سر و با خرد بر راه خزانه
آمدن اندرین سرای کسانند	مهر چه بندی برین سنجی خانه
داری سخن خوب گوش یا نه	خبره روز شو این سرای کسانه
این خانه چگونه کرد و کا هاد	کا سر زنده هشتبار و از شبانه
بندیش که نا بوده بوده گردد	این گوی سپاه اندرین میانه
	نابیش نباشد یکی جهانانه

دبوار بلند است نانیند	کالنجاش چه ماند از بون خانه
چون خانه بیکانه نشاید	خوگر در بر بند ز اولانه
کوئنه که جواند با نهادر	بپار شو دختک تر جوانه
چون بد بخرد مسد رو کای	خبره نکند گریه را بشانه
بر هر چه برون زین نشان بود	یکمانه ازین بابے و کمانه
چون راست بود سگ از آوازو	جز راست نکند سخن ز بانه
آنکس که ز بانس برساند	پیغام جهانداور بیکانه
هاروت هانا که بشهت	زی خانه بدان ضد جاوانه
در خانه شدم بی نوم از با	هاروت ترا هفت مرسانه
ناکے خوری در بیغ ز بر نائے	زین چاه ارزو ز چه بر نائے
ز بر کبود چرخ بے آسائش	هرگز کان مبر که بیالائے

پیری نهاد خنجور بر نائت	ناکے خوری در بیغ ز بر نائے
باک روز چونکه بیکر بغلی	کمز بود دوشنه بیکائے
بخشایشرا ن که چشم میدار	بر خوشتر خود از چرخ نائے
باک چنداگر راه بپغنادی	زی راه باز شو که نه شبائے
آن کن ز کادها که چود بیکر	آزاکند بر انش نوبیائے
چون روز کار بر نوبیائشود	باک چند پیش کر نوبی کبائے
ز ابسنی مخ نشوی هرگز	هر چند روز روز هم نائے
بنار بک اندر گرفت از پس او	مد و کت بر ایند بد بواری نائے
جهان را چنیز مانده ز بر نائے	که درانده اسب هوارو زینے
بکی گوهر آسمانیت مردم	که ایزد بنددی بیشتر زینے
جهان مهین را بجان زین بفری	اگر چه بدین زین جهان کبائے

جهان بر زو و زو و زو خود	بشن زین فرود بر جان زین برینی
جهان نام از نو هلسان از نام	که بر بد نشانه و بد هشتی
بگو بے خرد را بس بر نشانی	بگو بے گنه را بس بر نشانی
همان را که خود خواند با شنی	ها از را که خود کش بر گزینی
اگر مردی بود می گفتی مر	ترا من که دیوانه را سببی
نوائی دشمن خاندان پمیر	ز هر چه همواره بر من بکنی
ترا چشم در دست و سر آفتابم	از بران من رخ پراژان چینی
جز از غیر مالش نگوید با کس	همانا که نور و غنای سببی
خمن نور پشتم نو هم در زمان پروت	گر تو ختم آرزو را از شکم بر زنی
ذارد روی آنکه روزی نند که با تو شو	چون تو آزاد خود را بنده ما تو زنی
نه من از تو زرد روی و بدن و خست	تا بجا کونی می تو روی غم زنگار کنی

ز زنی خواهی که باشی خور و خور زنی	سز زنی از گنج ابد زند که ابد کنی
خانه هوش و سر بر گنبد که در کن	گر تو خانه بختی را بر من هم آمو کنی
گیر اندام او از خانه من آن خواهم که تو	تا بظرف غنای این کار با اکتوز کنی
در بخواد ماند با تو باغ و خانه خیر	خوش بندار بنیچون ما تو بچون تمون کنی
گر کسی گوید من بر تو کجایم شاد باش	شادمان که تو در رخ مانند آرزوی کنی
بید بے باری ز نادانی و لیکن ز پست	گر بدانی رخ بینی بید از پست کنی
از تو خواهی آینه نیک با و انشکان	چون نواز نشانی ز پست روی تو چو کنی
چون با خرد ای بے خرد ساری	بجز رخ نبستی و سو کواری
این بند نبستی که بر تو بستند	در بند هم چون کنی سواری
بنگر که پیر از نبستی چگونه	با جا ه شدستی و کامکاری
گر گویی بهمار تو نندار د	آن به که تو نیما را و نداری

زنی لایه و زارین نگرین	هر چند که لایه کنی و زاری
بسر که بر اید پیش کار	در مانده بخواری و پیش کاری
زینهار بدین زینهار خواره	ندھی خرد و جان زینهار ی
گرد دلک این ماد جای گو	چون تو نبود بد لغت کاری
بپاکه اگر مادر ابدل بر	با پاک خرد جای داد باری
ایشان همه چون سزگون نجاد	ابدون و نو چون سر و جیاری
زانپنجران گفتن چنان	بلخیز نه آن گفتن کان بخاری
که رفته بدشت با نماند	که خفته بر شاخ بادامی
بگذشت نموزی چهل بر گو	از طریقه مانده بدین خای
فدا لقب نام شد بنکر	منکر نو چوین بر لغت کاری
چون داد بخوار هم از نو بشد	لبکر چو ستم کنی خوش روی

ابدون شب روز ستم کردن	استاده ز نیکو بی استانی
از خوک سیاه در چه افراید	جز زشتی و خای و بی اندای
مشاب بخون عام از بر افو	سرفوح زمان خوشتر استای
ای خوب خیال از خرد بار نکستی	باید و سپیداره مانند هاله
اندر خرد امر و نوالی پیر ک	سه سال بر آمده که هم هیچ نوالی
امسال بفرزد ز داد من پیشین	زیرا که الف بودی امسال پوله
ای سر و بز او گشتن این بر شده	خمیده و بی پا و چو سرور در دای
دانی که جهان بر تو همه در دست	او در دستک الهی نمود در آن نکاله
درمان فو آنست که ما با تو زمانه	شبه بسکال استکال تو نکاله
گشتن این گنبد بنا و فری	کز نه همه بنحو اهدا گشتن پیری
راهبر تو چو یک گره است	از تو نباید دگری و همیری

گر تو همی کز فکند چو	مز لب نوسنیل ز چون چرم
ناید یک زرد هم جعفری	خیز و بیدار ز بسو پیش
هر که ببند سخن ناصرو	ننگ اندر سخن هر خسی
نیکوئی و فرطی و لاعزوی	خوب سخن جو و چه جوی ز مرد
شاید اگر تو بنوی عسکری	چون شکر عسکری آور سخن
مرجان زانیت با راخی	باران ننگ اگر کلیم آمد
ز دلب خرد نو بجان آن	آن چیست که زنده کرد مرزوا
مانا که نو بود دخت عراف	ای زنده شده بنوی مردم
از بی خردی خویش و نادانی	تر ساپس خدای گفت او را
بنگر که لباش سست ازانی	ایز خانه بیخ در بند بر خوی
گر دنده و پیشکار فرطی	مز خانه ندیده ام جز از هرگز

نا با تو چون سنگان همبگرد	هر گون که تو هستی گردانی
بهر آن کدک خدای او که چه	بهر آن نشوی تو زوب آسانی
آباد بست خان چون رفی	اوروی نهاد سووی درانی
در خانه مرده دل چرابستی	کو خاک گران و نوسبت جان
اسرود بکار در نکو بنگر	بنگر که چه گفت مرده بونانی
گفتا که بز برزد بان منشین	بندیش ز کارهای سارانی
بر دست عکس چون سبک اران	کاری که بسرش بردن توانی
زان روز نیز بر کاندرا و پیدا	آبده که کارهای پنهانی
وز چرخ سنازگان فرودیند	چون برک زان زیاد آسانی
چون پشم زده شده که مردم	همچون ملکان ز بس بر پنهانی
و انجان و در ترا چمن کاروی	کاسر و ز دین جهان همپارانی

زینهار نو لبیچه نمی باید	ناپرهنی ز عمر و سنانی
ای گشته شد دل و جگر بریان	برانش آرزو چو بورا غ
درمان توان بود که بر گری	زین راه و گرنه سخت در مانی
دلشک شود بدانکه در دهکان	ماندی تنها و گشته زندان
بستی پاک و پاکه کنی فردا	هر چه امر و زفر از آرزو و نگاری
گر نه مستی فو بجای آنکه سازد	ما را ما را از هر چه از آرزو
مادری هر که چون نوبند بستم	نپستان با نونه بی تو ما گزوی
گر نیامد از هر چه ناچسبان	ورز ز انبسان چون باز بویاری
کردی کردی بر جای چو خوشنواز	گر ندانی ده نشکفت که خوشنغوری
کرد کارت ز اندر تو همی بستم	بر چشم دل ای گبند زنگاری
زینهار ای پس از کن کنده از ما	جز بگو کار کن و بند پنداری

بر من و تو که بخیمیم کم بماند	که نگوید هر گز رنج ز بیداری
مور و ماهی را بر خالت دید یاد	نبش پنهان شدن از روی شب باری
تو همی بینی کت پای هم بندد	پس چرا خاشی و خوره بگفتاری
مهرز انانید پاری ز کسی فردا	که سپهد ز تو امر و زمر پاری
خفتن خفت و گوئی که من آگاهم	که شود بیرون لنگش به هوار
گر ره جزو و خوابش کوشش	پس بدست گلوی خوشتر گفتاری
گر چه بسیار بود زشت هم از شست	زشت هر گز نشود خوب بپاری
دانا ما را ببیند کان تو خواند	گر چه تو ما را ببیند خوار بنیای
سر چه کشتی در کلبه خیز و ننگ	ناکه همه خود کجاری و چه جان
همی میندیشتر اگر ز کالبد تو	خالک بجای که شود هوا بهوائ
آنکه ترا زنده کرد چون بمیرد	وانکه بمیرد زنده چو اش سبائ

گر بتواند زنده داشت چراکت	گر نه ازین بار نامرغبت روانے
دست خداوند خویش را چونندانی	بسنة اورا نو بر چگونه گشائے
گر نوسوی گنجبانشر راه ندانے	من بکنم سو و اون راه نمائے
از من چو شناختم ترا بگذر	آنکه بفریب هر که را خواهد
دین جاه همی بر آمدت باید	تا چند بوی نوبے گنج چاه
دو ناک شد است پشت بکنا کن	تا پس که فرودی و همپاکے
بے پای مشو برون ازین دریا	اینک بختند ادم آگاه
زیرا که چو دور ماند از دریا	ببر چیر شود بخت بر ماے
کابن چرخ زیمی بود شاهان را	ناگاه ز که چون ترک خرگاهے
نوسوی خرد ر بند کانه	زیرا که بز بر بند هائے
آنکس که ببند بسنه باشد	هر گز که دهدش یا دشائے

گر ببندد نمی چرانه از ننگ	این بند و گره نمپکشائے
زیر بند گران که این نرنگ	چون هیچ نیایدت ر هائے
گر شاه نوئی بخت و مغان	چیز از شهری و دستانے
یا باز شد است با نو بازی	زیرا که چو باز مهربائے
گفتی سپا و در سر ایست	نوبسنة درین و در سرائے
بیرون کند از در مرگ	چون از در بودش اندر آتے
گر نو بخر بدی نگشتی	بکنا فذ نو چهر ز دوانے
ای گا و چراز شهر ز می	بندیش که پیش او بیائے
ار کا هشر و بنسوی بندیش	اسر و ذ که هستی و فزائے
دندان ججهانت می بخاید	ای سپهده ناز چند خائے
آنجا که شوی همی بیایدت	و بیجای همی نپائے



خوردی وزدی و ناخچید	واکنون که مانند شان روانی
آن بس نبود که روی و زانو	در خاک بمال و بسائی
هرگز نبرد کسی بیازار	ناپخته گندم بهلای
ای گشته که بکار دیوی	واکنون بنوی شده خدای
اکنون مردم سوی گزیدل	دیوی بخرد فرزندانی
بگر و چنان شوی بگوش	کامروز هم چنان نمائی
هر چند که بپها کاهی	دیبای نکوشوی بهائی
جهاز اینست جز مردم شکار	نه جز خوره هشت کس اینز کای
چه دزدی زنی خردندان چه	چه بدگوئی سوی دانا چه ماری
یہ از سنهائش باری نیاید	که سنهائی به از بد همیاری
بگوشش و صد روی هوش	نجوئی هر یکی همچون باری

سخن گوید بی آواز او و لیکن	نگوید تا نباید هوش باری
نگوید تا برویش سنگرمین	نه چون هر ترا ز خای باد باری
بزند از سلیمان فرزند یوان	نمی بینم نه یادی نه نوازی
سلیمان وارد یوانم برانند	سلیمانم سلیمانم من آری
ببند جز بدیشان چشم دانا	ضمانی را بز پر آشکاری
نگار بد هضمانی آشکار است	سوی دانا بز پر هنر نگاری
چو سوز سمان نباشد یوست	چو کاشانه نباشد رهگذری
گر آگاهی که اندر رهگذری	چه فزادی کون در کاروباری
شکار خوشتر کردن چرخ و نابد	بد سنن جز پیشانی شکاری
بسی خفتی کون سر کز انجوا	خری چهره مدد حسن خجاری
که روزی زین شهره روزگار	بباید داد ناچاره ستاری

ازین نوین جلد و چاکواری	ازین است جانند دانشیاد
رها که ازین پیشکار و خوار	بدانش مر این پیشکارند را
بجان و خوشی بر کاری	چه سود است ازین پیشکارند
زمستان برآمد سبزه طاری	بهاران برآمد میوه خزان
که فرزندانای و فرزند خوار	چهار نادر و فی که است خوار
و گری فرو آوری چون براری	چو میخورند خواهی بجزه خوار
درخت ترنج و در آن چاری	ربودی ازین دادی از آن چاری
یکی را بچای فر و میفشاری	یکی را بگردن هم بر فشاری
گهی تر و خوش گل که خوش خاری	نماند مگر گلبنی را از خاری
دما را از کسی بخارند خوار	چو دندان ما است بخارند بر آرد
ببغدد یا بد هم نامداری	در بزیند و زندان بکارند

چو طوس خوچه اگر زین پاید	و گزیند بفریبند زشتیاری
چو از شهر و از آنکبیر و خوشها	سخن شنوی خوش بگری برای
رهوگان از شدن باشد نشیب	چو واگشتی هم باشد فراری
بجوی آن راز را اندر خوش	نگر نایمده هر سوننازی
یکی نام است بر روشن تو	بدین خوبی و چندان داری
ترا نامه هم بر خوانند باید	نودر نام چو آه چون گزاری
چو آن نامه که اندر نامه خوش	نشان دادند بسی آن مرثاری
برنت باز شد ز اخف سبیر	نویسیده همه شطرنج بازی
اگر بالفعدن دانش بگوشی	برای زین چه هفتاد بازی
بگذرای با ددل افریند خارش	بر یکی مانده همیگان در زندان
دل پرانده تر از نار پراز دان	شنگدانده تر از ناله زستان

چه سخن گویم من با سپید بون	نه مراد ادا خداوند سلیمان
پیش نایبند همی هیچ مگر کرد	باتان ارند هر چون ملک همدان
سر خردمند سخندان برخند	چون مر آن بخردان را نو بگرمان
گر خرد را بر رهشاه خوشتر کنی	سخن فدای خرد گران ای پیر کنی
گر بپوش خاک خرد کنی ناچار ای پیر	آز به آید کان ز خاک هر چه نیکوتر کنی
نیک است خرد کنی که هیچ نیک نکند	بلکه نیک خرد شود هر کس نیکوتر کنی
گر روی ناز سوری روی نشنگ	روی آتش است بر ناز سبزه ز کنی
آنکه نیک خوش است نیکوتر برش	نخس خواهم که پیرا کنی
جانست بر هلاکت و نوا بن نارد بود	برش ناردت همی بر نئی
نفت بجان او پیران جانست	مادر بائی و پسر رفتی
زین همه بکوش و نوازند لبش	رهر فر و ما بگری و زین

بسنه در رخساره ناریت و شک	شاد چرائی که نه در گاشتی
چرخ همی خرد بخواند کوش	خرد نواز سره که از آهنی
گاه گریزانان از باد سرد	گاه بر امید گل و سوسنی
بار خندان بپرسند اندر دست	مردم را اگر نکند گریز
هر چند که من چون درخت نوا	پر بارم و نو چون شکسته نالی
هر چند که بپرسند و نوب باشد	بر سر نهاد همی کس هالی
کاه بکشاکش دوری و گاه	بپکار که گوئی بگر جوانی
چیزی نگر که بانو روز آید	زین که دگر گنبد رنگاری
خواه بدار خواهی بفروش	خواهد پیش کار بند بشواری
گر خرد ترا خری نکند روزی	بر جانش ناز یا نه فریباری
زیرا که گریزان در چو آید	پس چون نوا بخرد ز در داری

نوبت خرد خری و سوری	چون خرچرا هفت خرباری
گوئی که از ترا بزرگانه	گفتاری آمدی نونه کزاری
ننگش بر تو چونکه ندری	اسب بد مرث و اشتر عاری
خاکت کالبه بچه آرائی	اورا چرا که خویش ننگداری
پولاد نرم که شود و شیرین	گر چه در انکبش باغاری
جانش آسانست به بیکجا	چند بر او مشویه کونش
باغ اگر بر چرخ بودی که بوش	چرخ اگر در باغ بود گلشن چرخ
از کل سوری ندانستی که عیون	اینرا که رخشد بود و انرا که بویا
ماه نو چون رویش سپهر نگی هر شب	گر نه اگر دهنه چرخ نیکوز در با
آب با از این بیخ چون از بیهوشی	و ندر به جامه پسته چشم است
چرخ مگو با بگشها که در بگند	جز هم جزیری نکوش که با او با

از نماز ورزده نوبت کشتابند ترا	خواه کن خواهی مگر من با تو گفتن
دگر به بان با هر کوهساری	بخار آورده پسدا خار خاری
خران از صحران دار سپایی	سوی هر باغ و درشت مرغزاری
ز هر شاخیکه مپوه بر آویخت	چو از پستان مادرش خوارای
بخون اندر هم غلغله دهفتا	نبند خون او را خواستاری
هی بر شاخ از بن اندوه ماندن	تر ند و زرد همچون سوکوری
جهان چون شاد خواری بود کن	بماند آن شاد خواری کون خوارای
چو کشت آشفند کرد پیشگاه	رهی و بنده پیشتر پیشکاری
نهار از خرد مستان کسی با	که او را اندر بزخ نپسباری
نکه کن تا بر بزخ کر نشسته است	که این بد بخونکر و شش فکاری
گرفتم در کدانش روزگاری	کون شایبند کز او کرم کداری

خرمادابکار آید اگر چند	نمیدارد بکارش نابکاری
خرد بردک بنکاری از برا	از و به نیت مردل رانکاری
سواری گر خرد بر نوسوارا	که همچون نوبند کس سواری
مگوشن لنگری من کچمت	بگر از من نیند از هزاری
مرا از روز کار آموز کارا	کز بن به نستان آموز کاری
ز بسیاری کردم بار بخش	شدم گر چه نبودم بردباری
منش بسیار دیدم و از مردم	چگونه گویند این مارا بنباری
از پی نان آبروی خوشبیر	آب بکار آید کز آب و کلی
ناچوشبه گیسوان فروغلد	که رهدای خواجگ کل زنگلد
جهان باز بگریزند کز اینجهان	که در مافزیدیم او کز شهر پرواری
بر آوردم چو کاخی خوراکتون فرود	بر آورده فرود آری نباشد کار تریاری

نیشی بود بر نایس از ازار غم	فاز پیرو آمد پیش اکنون بر فرار
جوانی چون نشیند بوها از ازاران	کوز نیر و فرزند از ازاران خوش
پیرا در جبر و دانش بگر آرزای نادان	اگر در جبر و خیر و که آن نیند نایس
او فر و هشت ز بر پای ترا	چون که تو او را بر روز ندان
مشک نواز گشت چرخ گشت چو گل	که نگر دسوی تو کوز چو گل
نا که چو گل بر بد بدین چو گل	هیچ نبودش گمان که نوز گل
چون نستوری بمبری نشو	ای پسر و از خری برون نشو
لیکن ببار نوبند گردون	زینت بکار اندرون بناه
خواه که بمائے و هم نمائے	خواه که نکاه و هم بکاه
چاه است جهان ز رف و باده	جویم همه بخش و کاه شاه
در چاه که و شد چگونہ باشد	نشود کسی پادشاه چاه

مردم چو بدین رای دانش آمد	گر دشت ها دند مرغ و ماه
دانش نبود آنکه پیش شاهان	بکباره فایز را کس دو ناه
در پیش آگاه ازین جویش	زهر آکه کنون بر سر دراه
اگر اسب نیک است و نه خنوبه	نه مردی نه دیو یکی دیو مردی
که بد چشم فریوزی که چون کند	همواره برینج و پراز تاب و پرخی
کز دم که دردی و ریخ دهد سر زانو	روزی همی همان بخورد بر ز کزری
نامی نگو گزین که بدان چون بخواند	در جانت شادی آید و در دلش خرد
چون گشته بسان پلای سر شد	نابسته هیچکس نه نوسوی پیری
بازش هنوز بر نشسته به باستان	پنجاه سال شد که بدین سینه یکی
رفتند هم همان نو پیاده روزی	ناکام و کام ازین ایشان همی چی
گمراه گشته زین هر همان کور	که نپخته راه راست بکنند خوشی

هر چند جو سوی خزان به رگندش	گندم ز جو هست سوی ما بکندش
گرفت باید که ز خوشتر ندانندش	آن به آید که دل خوشتر بشطازندش
دیو محارز دلش نگرنا بکیراف	این گزین خانه بدلان بهیچند بمانندش
هر چه آن را بدیش خوشتر بود	آن بکار به جز گزین ندانندش
پدیده سخن نگو هفت که بدی چو	کز فالان و زبستانی و بهانندش
دل درویش موزان نشان نند	گرفت باید که نماندش سوزانندش
جان پر مایه هم چون غیر و شیخ	چیز بر مایه همان به کبار زندش
دیو بچه فرمان بنشیند بر گردن تو	چون نو گردن بخواند فرمانندش
نو که نادان از شاه پدیده سازد خوش	بیکدیگر پیچیده نادانندش
همه قسار بداندند بمان نو کوش	بجز دانه اگر افسان بمانندش
هیست گو بد هر آنکه کار خوش	اگر چشم در دستش نگر باز

بر او نند بکجا دروغ و رسوا	جاملند بر انرا از هر کس که
چو خوشه ز سن بره ز رشسته <sup>بسیار</sup>	بزو که هر از آید است جز او دارا
آسایش بنیم ایچ آسبائه	خور سوره می نگری مارا هوش
مارا هوش بیسبک که مادم نو	من در نو چون پا پر کوهی نشا
بر که باغ بی بر شاخ و حلیه آد	نار بخت چاه و ناخوش ز رشده نشا
آنرا که رش و رش چون رشوش	چون که رش و رش رش رش رش رش
سر هر که را بی بی با هر کس نشین	گاه دروغ آمد چه بود چون رش
از بر که رش و رش رش رش رش رش	چون رش آسبایان پر که آسبائه
وا کون که رش و رش رش رش رش رش	آن بکه رش و رش رش رش رش رش
رش رش رش رش رش رش رش رش	وز دل به بر ما رش رش رش رش
چند رش رش رش رش رش رش رش	در حبه به رش رش رش رش رش

این رش رش رش رش رش رش رش	ما هر کس رش رش رش رش رش رش
مادر رش رش رش رش رش رش رش	چون رش رش رش رش رش رش رش
ناخوش رش رش رش رش رش رش رش	راست رش رش رش رش رش رش رش
چون رش رش رش رش رش رش رش	آنکه رش رش رش رش رش رش رش
سایه رش رش رش رش رش رش رش	در رش رش رش رش رش رش رش
این رش رش رش رش رش رش رش	بر رش رش رش رش رش رش رش
گر رش رش رش رش رش رش رش	که رش رش رش رش رش رش رش
هر که رش رش رش رش رش رش رش	با رش رش رش رش رش رش رش
از رش رش رش رش رش رش رش	از رش رش رش رش رش رش رش
نا رش رش رش رش رش رش رش	با رش رش رش رش رش رش رش
در میان رش رش رش رش رش رش	آرا رش رش رش رش رش رش رش

گر همیخواه که جاویدان باقی	در میان آرزو آتش خوشتر چون بی
در میان خرد و بخت اگر بپیمان کردی	جز نو که خاک کشیده و خفته خردی
بناست بگر بارون نبرد و زچ با بخت	آن بدست آورد کنون کند میان بختی
هر روز خرد و بخت از اینجای او سپر	پیشان گیر که نو خرد و خردی با خردی
هم سپید است و زیاری و هم بی سابقه	گر بر شوخترین باک که هرگز نغری
بر روی نکوش چشم رنگین	چون بر گل زرد خون چکانی
از گوشه بام روش راوی	با من بگشاد بس شانانی
نور و زبین که روی بنان	شست آب ز ندگانانی
گفتم که بهر سخن که گفتی	زی مرد خرد ز راستانانی
بشودم راز او چو ایزد	بر داشت ز گوش من گرانانی
گیتی بشنو که می چگوید	با بی دهنی و بی زبانانی

زیرا که در کسان بدانند	آن چیز که تو هستی بدانانی
خوش باد شب کسی که او را	کرد است زمانه منی بدانانی
بنگوه سرا اگر ندانم	به زانکه تو بی خرد برانانی
بشکست هزار بار پیمانست	اگر کشدی ز خوی او باری
گو بد که سرا بد در سردارد	هر بی خردی و هر سپیداری
وامروز بهمندی بروند آمد	با در قدر و بخت چون هم کاری
گو بد که نبود در خراسان را	زین پیش چون می در دستاری
خاؤون و بک نگر شده اکنون	هر ناکس و بند و پرستاری
بشکست و بکند سر و آزاده	بشاند بجای او سپیداری
گشتند در همتی او ز نادانی	هر بی هنری و هر نگو ساری
من گشته هنرمندی بهمکان در	بے هیچ گد شده بر نظاری



هر چند که خوار و رنج و نگر	ز نهار بروی ناسزا واری
چون کار جهان چنین برایش بود	سیر کند از جهان جهانداری
ای مان سپید خورده بکازرا	سردار بخورسان ناهاری
بنشین بی کار از آنکه بکاروی	به زانکه کنی بجز به بکاری
بکوش سز این کشتی لشکر	بهموده مرویس کشت ساری
بزروار بر پیش روی برساند بچی	نگاه کن که تواند رساند نفسی
هو باش خواهند بردند بزرگ	بز وراثت زدی شوی بهلاوسی
واکنوز که در میان آن سبک است	آن رشتند پیمان را بروک مژدی
ای چشمه وز رشتند و اندیش	فر دادر و دبا بدی بچ که دی بکش
ببناه سال قتی از کاهواره ناگور	بر ناخوشی ربیدی راهی بر شیب
راهی است اینکه هر بلندی در این	در ویش با نوانک با زنگی کشته

لیک در راه ایدیش این کنگار	کاخ جلد با ساشاند ز وحی شسته
گوئی که من ندانم چیزی و بی کجا	بزنش که چه باید چون کشته
اگر فرزند تو بودم چرا آمدی	چو بد مهران زمین و بندگی
فرود آوردی آنچش خوب بود	گسستی هر چه کار خورید پیوسته
بسی بسته شک پیش ز پیوسته	نگوی پیش کنست خویشتن کشته
بگویی و انگهی از گفته بر کردی	بدان مانند که گوئی به شروسته
نگار کو در کاش هم دادی	باب پیری از رویه فرشته
ز رخ نور ز ستم نابر ستم من	چهره چینی نو که نه دست و پند
ز بیم آنکه جانی بد ترا فداوی	ندانم کن این به زان که فرشته
چه خانه شل بر کن او گشت این کنگار	بکی هند و بکی کروی کشته
اگر نه به شروسته ز نادانی	ازین جا چون بگیر مرگشته

چو شاخ ز بر رستی و چون پنجه	بر جستی و شش از سالیان رشت
چرا امر و نچیزی باز نیخ	چرا شد بشی از بیم غمی دس
بجای خویش بد کردی چه بد کردی	که راشانی چو می خورد در انباش
که رسته هیشانی و مینا	که رسته چندی در خورد و بایسته
نوبانر ساسوی دانایلیت تر	اگر چه نو که رستی و او گس
ذیرا که روزگار دهد پیری	وز ز پر روزگار نو بهرونی
در ویش دون بود هر دو مانند	انها و برضاده بنودونی
پنجاه و اند سال شدی اکنون	بهرون فکر نیست سرگونی
گوئی که روزگار دگر گون شد	ای بی رساه دل نود گر گونی
سروی بدی بقدر برج کاله	اکنون برخ ز بر و بقدر نونی
انکس کردی هیش بفرغون خوا	اکنون بسوی او نه فرغونی

هر شب زخونش چون بخورد لحن	چیزی نمائی ار همه چینی
گر خون تو نخورد بشک گردون	پس کوش آن رخا طبر جونی
افزونئی که خاک شود فرما	آن بے کان کجی است نه افزونی
کار خاست خواب و خورا و یاد	پس خرفونی اگر تو هم بدی
باز بست زمانه بر بیاسته	بابان زمانه چون کنی باری
بنگر که جهان منی بیخامد	هر روز نو کار نو چه آغاری
آزاکت از و هم سپرد خواری	ای خواری دوست خیر چواری
ای بوده ز بون بن ز بصر بن	همواره چرا ز بون بزازی
بنگر بد و اگر نه هم ساند	بر بهرم کیود کاشانی
گاه هسه گان برهش باغی	که باز ننگ ناخوش زندانی
رفتم بنزد هر سه سالاری	گشتم بگرد هر دو مبدانی

مخوردم ز مادران سخن هیک	شیری دگر ز دگر پستانانی
جهان نام را خبره مهان چرخوانی	که نو می پزید نه بس نیک خوانی
کس از جوان نوسه خورده نداشت	ازین گفتند من که بد میزبانی
چو سبزی نیاید همی کن خوشا	هان به که کس را بخواند خوانی
نیم من ترا بود در خورجهانا	همسپدانم این من اگر نودانی
ز نوسه پراکتش من ترا بس	جهان نام را بر این کس بگفتم شانی
نو میماند خواهی و من چو شکار	جهان کز بوفی پس را چو جهانی
نواهی پرمانده بزندان پیری	ز در جوانی چنیز چون نوانی
جوان خردمند ز دیده انا	چو ددی بود کوش بزور دانی
جوان گریبان مظهر دنگوش	نیاید ز انا بر این همسرایانی
نواهی می پزاید اسب کوه جوانان	خر لنگ خود را کجا میدانی

بیانا بسیدیم چه چندان شادان	که زردی و کوفی چو شایخ خوانی
چرا با رناری چو خرمای خنما	همانا که بسیدی من زبان روانی
جوانی بکی مرغ بودست گراودا	بدادی بزرنیک یا زارگانانی
اگر سود کردی خردینت باکی	ازان کز جوانی کنون بزبانانی
جوانی بکی کاروانت پودا	مدار آمده رفتن از کاروانانی
هزار دیند چون که گشت زشتا	که در جهان ز دین نوهان انشانی
هضای که چون از دلت سیر آرد	سر نو بر آید بپسرخ کبانانی
هضای که باغش در دلش وزید	بر او مرخردار و دیباغبانانی
و گهر بره بوش بانان روانی	سپایه ازین بوش بانان انشانی
نواندردم از دهان ننگ کن	که جاز ازین ازدها چو زدهانی
که نو چون روانی چنیز نیک <sup>منشین</sup>	که با نواند بسوی این روانی

نه بے زندگانے نه بازندگانے	نمانے نه در کاروان زندگانے
که ز ابد هی خوب روی غزالی	بگو گنده پیران شب زشت رنگ
نه چون بر و پنجه بود خراک غالی	اگر چند هر چینی خام باشد
هوا است بج آب رخ چون رضای	جهان هر چه داند هی با خواهد
هجر دم زدن میده بازوای	هجر دم کشیدن هی وام خواهد
زده بروی خوراند ز کشته شرف	ز بیم بنج چون نو بگندی یاد دود
برون نهار از بیم دخت شرف	چو سره گوی شوی باغ زندگانی
کوشش رنگ چون آب گینه کبر سرف	چو صد هزاران در پتیر بودی
کسی نداده بزنا جز که نو کمری	کمر بیداری و ز نارسه بگزارد
جز که یکی جانورا و کبسی	سردم اگر این زن سانسبی
نیز ترا هجر ازین چپ سبی	گر تو تن خود را بشناسی

دانه اگر باری بازی بد است	گر نه پیر آن بازی شاد است
جستار پیشینت نفرمودی	گر کت پیشی در پیش است
ماه بندنی نو و کوفی دل	دانه مگر در شب تار نیست
داست هم بگو پیر بر من مکن	روی ترش گوئی نیز نیست
گر بر سیدی بلبت آب من	آب نو ز دیک تو در دین است
نه بیشتر از شهباش که چپ است	دنده پیش شهباش کمال است
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا	نشا بد نیز کردن پامبال است
بلنج بات شنه طهر نیایدان سپی	و گر چو جلدی نو باک نیایدان سپی
از آن هی بر دسئی میدان که بر شود	مگر بایانکه کند در سپار خوشی
پیش شرفی صد خرنه دار پاپ	دو مرتبه بجز رنده نه بر می
و گر بلبت کبری بهیزه است شکر نو	چو بهیزه است شهباش همچو آب

نومسرای نکوهش کو هشتم	ندید کاری هرگز که بدین پی
ذکرین و سرزگانه و نخوتش	چکیده ام من اگر نوسه او نگرانی
مگر که در درمن ندم بگردش	که من ز نوسه ام همچو نور من نهی
بدین از یاد که گوید در پارسی	یاش بر نیت و خیر کار سنی
نپستی چون سخن بار موافقتش	گر نه او پیشتر باد طیار سنی
اشترانند بر این سخن روزانه	دشت همواره نه چون پدیده سنی
نه هانا که بر این اشتر نوردی	جز که کاخورد و گوهر یاری سنی
گر نه می بخوردی ز گریز تو	چشم او هرگز بر خواب خار سنی
شاخ گل گزیند که ستم از زمین	نه چیز زرد و نوان و نه زاری سنی
گوید امک انهد و سچو خراهم	کاش که ماله را کار چوپا سنی
و بر گل و لاله خاک که بهر روید	با کل و انش و نیت خور خار سنی

از آن بر کابین چهار آن و در کز منند	در این که در ناخوش جاعل نه چو پند
بیداریان بر جای سخن چون شوی پند	سخن بر بار چندین که بنیادش فو انکند
بگویند نه خواره بگید بر این سخن	من هرگز چیزی مادردن بار و بن پند
بخواهد خورد سر پروردگان خوشتر	نخواهد سزای چنگال او سست و پند
جهان از آن موی خنجر از کبار پوداد	بزرگوش و نپستی هر زهر و پند
بگویند هر که گوید که بی یاری نه	فوکوش و فدا سنی و پندشان طراوند
چون روزی توانی و بگفت بر رخ	از طهر چه چند ز شنبه روز بر رخ
در همچو خیز و بز پو شدت کلومی	خزت چه بسیار در پایی بر رخ
و ز طهر چه دادند ترا بار خدای	و ز طهر چه شنیدند زاهدان و بر رخ
اندیش کرانند که امر فدا کدنه	پیشتر تو سپای تو نباشند بشخی
ناخوی تو اینست اگر گوهر سرخی	نزد پاک خردمندند اندر بر رخ

دوید گوهر از راه بر دست	مستان ره بر بلگه و ارف
گر بر آب زائنگی باشد	مست چو نه و او بر لب چوئی
وای بر من که در زنگه ماند	خاک آندم که کویش نه چوئی
من در بن سنگه و انش و بدیم	نویسمون بردا ناوها وئی
چون شیخ بدستاری مردم شویش	نزد دله خلد و نه بکینست
این شیخ نه از بستره کاران کرد	انگور نه از بستره پنداش
انگشت مکن رنج بد کویش	ناکس نکند بجه بد کویش
باز مانده پنجه جز که جویش	گر جوانت ز اینج بروی شیخ
بخت چون با کله زنگ باشد	سرنگون پیش پانک اندیش
بر مکتش ناخج بر ش و مکتش	گر نخوای که رسد بر سر تو ناخج
با د شمر کار جهان از کتبت	نار جهان و اجز از باد بود

رخسار زان خزان پنج شکیب	نابخد لب در افک بر روی مکنی
آن خرمه من که خوردش خلیج	زانت که نوی خرد از کاس طبعی
ای ز من تو مکتب چه کردی	بیچه گردی ز براسوی ز دوش
او همانست که بولد و لیک تو	نه هانا که هان که در گوی
زان کهر یافته ای کس نیره	از د سردی و از روی خونی
ای درون کهر نیره بیدانه	که درونی نشود هرگز بیرونی
گر فروئی نپندم چه جگر کاند	چه همی بایدت چنین اخرونی
دو بودام و در گشند بفرمانت	زانکه تو هم بر مشید و فریبی
جز تو همواره هم سرنگونیش	نواگر شاه تو راست چنین چوئی
گر بچاه اندر پابست بود خونه	اند زین چاه تو باشد چه درنی
مست خورده از اینسان بنور پلا	نویچین بهش و مدوشن افرونی

زود بفرنگ زدک بند آذ	ناشوی از بندگی آزاد زود
جان نوم با است و نیت کوک	سود بمابه هست آباد بود
این در هر با سینه چو بپزند	شهرت بان بدام در آو بزد
پایندگی و بار خدای بندند	وز بندگی کار نخواهد بر آید کرد
پایندگی از ابد با اگر خدای	بندگی جای خوشی بسیار باد
خواه که ناسنوده بوی زین	خواه که بگردد بی جنبه بر آید
وادی و راستی بگردد از هر جا	با راستی که باشد نیکو دهنند
اگر بگردد چون در دودام نو	جدا بستی هم نواز دودام و دود
بدی صا در گره است زود در باش	که بدید نواز ما در گره گزد
خرد پر جانست اگر شکستش	بد و جانت زین در وجه بر پرد
دو بوسیاه نیت خوشش	از بد این در بوسیاه دودار

پس بد رما و نخواستند	با دنیا بد بنوای پور پار
نشسته کرد بد بکی در بک	زود الوی فاده بکوی بند
چون یافتش منزه ترش فاش	وان مغز تلخ بان بدوی بند
گفتا که هر چه بود بد کند	رنگت همی نمود بروی اندر
بر باز که آن نگرنگد ری ابراک	این آذ خواهد ز تو خردین زیاد
بپسوده سخن را تو بدین چو دانه	دانا چو بود و دانستند بسوقی
هواره همی در سپرداش از بک	گنده بود آن آب استاده بود
از ابر بندینی که همی در بکوشش	پرتله فرود آمد دیشده در داند
چو شمشیر پادشاه بود ای برادر	بجای بدی بد بجای خوشی خوش
دو پهنش چون آب ز سرش نشون	دو پهلوش ناخوش چو سر زنده اش
چیت آن لشکر فرزندش کان	که سپاند از آسمان پیران

سوی آن مرده کز زنده شود	چون نشویندشان فرشتگان
چپن آن مرده فرشته خواهد	بهار و بهار و تابستان
جوانی شد آنرا فراموش کن	سر ناتوانی در آگوش کن
ترا چند که من و شی پوش بود	کون چند که جان و شی پوش کن
اگر پسته جان همسایه است	خرد نار و بود سخن هوش کن
ذناد بدنی چشمها کردار	ز بهموره ها گوش دهوش کن
چون فرمماندی ز یکبار خوش	پارسا گوی کون و نیت خو
همه گفتن خوب و بی کردار	بے مزه و بے نگو چور سنیوی
دو مکن هر سوئے و باز مگرد	از سخن خوشین باش چو گرد
کونه چون دوری گشتنی	کو کند هر زمان هر سو روی
آنچه خواهد کند در پیش مکار	و آنچه خواهد کند در پیش مگوی

آخت بکار نیت چرا جوئے	و اینچ گز نیت نیت چرا گوی
خوی خوش از جهان و جهانوی	بیش آرو پیش ما خوی نوئی
ایزال شوی کن چون بود برید آ	انوی بشوی دست نامشوی
بند و مشور بصر فزونی را	آزاکه همچنوی و بران اوئی
چونی فروشی آنچه خریدی	خونی ز خون ز بهر پیشوی
<b>روشنائی</b>	<b>نامه</b>
گر اینجا بخش کرد و بخش رود آ	گر اینجا کشت کرد و بگذرد آ
که بنیاد تو بر آبست و بر باد	بر آب و باد که بنیاد نهاد
چومی دانی که اینجا هر گدای	دها و ریت بپز تا خود چواری
خرد بستر بود از زر که داری	که در زر که نیت دهوش داری
هر سخنی مکن فریاد بپار	بنوش آن و مده دل بر این بار



برادر آن بود که روز سخنی	ترا یاری کند در بهره جفنی
نکوئی جامه نشان همپوش	همیشه در نکونای همپوش
سخنی که گوی و نیکو گوی در کاد	که از بسیار گفتن مرشد خواهد
ترا که دوستی با بدست او آرد	خرد را با خود کند در همه کار
بزرگی جز بدانائی مپندارد	که نادان همچو خاله داه شده آرد
سخن را از درانی دار کوناه	که از بسیار گفتن کم شود راه
بهری گری سخنی و آن همبران	که از نیزی بر پنج ابد دل جان
هم از نیزی بسو دل رام گردد	ز نندی پخته ها بسو خام گردد
چون نیکو خواه باشی برین خود	دگر کس را چه خواهد بود در بد
مده باردی نادان ناوانه	که در نار پنج نادانان مانه
اگر بد گوی نزد بدست او آید	بران او از نزد بد گشت نشاید

چو خشم آری مشو چون آتش ناز	کز آتش خرد از اهراب برهن
کسی کو با تو نیک کرد بیکار	همیشه آن نکوئی یاد مبدار
سخنهای نکو را یاد مبدار	وزان در پیش خویش آساند بسیار
هر پنج آن داری اندر دل یاد	چو بگذشتی از آن بیکار بگذرد
تو باش و آنچه کردی جاودانه	نمیدانند چو کردی آن نودانی
برون کن از دل اندوه زمانه	مگر خوشدل شوی و بخوارواند
اگر خوشدل شوی در شادمانه	بماند آن شادمانه جاودانه
ز راه دوستی این پند پیشش	که دوستی گری این پند را گوش
که آن جان آفرین دانند راز	ندارد در خدای هیچ انباز
نخست از افرینش برگزیده	خدا پیش به معانی آفریده
بکی از جاه آید بر سر گاه	بکی از گاه آید در برین چاه

بد ریاد زود در کان لغاوت	کند در و پیش مردم و افوانگر
سنور و گوسفند کاو و اشتر	کر ایشان می شود روزی و بنی
همه از بهر استادند در کار	کشاور را یکی زین و یکی یار
چون خود می ندانی کبستی تو	بگو نادرجهان بر چپستی تو
توئی تو بگو نا خود کلامت	نی با جان ترا آخر چینه امت
تو این ریش و سر و سبک که بینی	تو پنداری توئی فی فی نه ای
هم نشد که چیزی نکاهد	زاد او دهد آنرا که خواهد
دگر باره از بز و برانه گلشن	گر اید سو آن آباد گلشن
بدان راه کامد است و باز کرد	ولے باید که نیکو ساز کرد
ترا این خان شش سوره کند شد	در بن خان خانه تو بخند شد
گشاده هریدی در بوستان	ز هریدی در آباد کاروان

در خشت این جهان و میوه با هم	کر ختم بر درخت و بر ایشم
درختی بر شکر و میوه دارا	سراورا باغبان پروردگار است
نباشی در خور خوان شهنا	چو خاک خوار باشی بر سر راه
بر آتش هیچ خوار خشت سوخت	اگر چشم خرد را باد روزی
پر و پیش و نشان و اشکارا	شناسای خود پروردگار او
بدان خود را که کز خود را بداند	ز خود هم نیک و هم بد را بداند
چو خود را می دهد دانسته باشی	چو دانستی ز هر بدی بر نباشی
یکی بیدار شو تا چند سخن	بسیر خود را که چیزی پیش گفته
زاد خانه گنجت تو در ویش	ترا هر هم بد است و تو در ویش
بکاری می نباید خوشتر و پیوند	بر بدن هفتاد است خوشتر ز بند
ز چار و پنج بگذر همچو مردان	دلست زین بندها آزاد گردان

اگر زینسان شوی بر خود خدیو	وگر زینسان نئی دورو که دیوی
چه خوشترند داستان مؤیدت	سخنهای چنان در گوش جان کبر
هر آنکس را که باشد لاهریوم	نپسند جز که و بر آن بروم
مگر با ناکان زهار یاری	مکن با جان خور ز طهار خواری
چه جویم و سنان چون زره را	که نکشاپند از کارت گره را
بس و وگر مد نکات نپسند	که سرو او را و گمرا نشاند
یکجا بردوست را ز دل پوشد	بکارد و سنان نا جان بکوشد
فریبند که در دم هر یاف	برای دوست خواهد زندگان
جدا از خود ندانند و سنانرا	کند بکینت دلسر و زبان را
نیاشد دوست جز آینه درو	بجان و دل همان ایز و هم از او
ز نادان دوستی را نا نجوید	کردش را کسی جز دوست گوید

هم دانا و نادان که بود خوش	یکجا دمساز باشد آب و آتش
دو نادان گر چه باشد پارو هم	ز نا که دشمنی جویند با هم
مگر شوخی بد را از خوشتر شمر	سکان باشند بخوی و فایدم
مکن با در سخنها ی شنید	شنیده که بود هرگز چو دیده
سخنهای سر را ننده خواناد	ز چشم بی خرید پوشیده ما داد
بسا که را که او کشتن ماند	چهاروی مهر او در دل نشاند
مگر در سندی ای پیش	چه جویم هم یان از پد رکش
که نا که بگذرد و در گذاری	سراسر دشمن خود را سپاری
نماند هر چه آن از مر ماند	بماند هر چه آن را بر فشانند
بخور و ز نامه هرگز مپسندش	که نا خرد آنچه آید سر از پیش
نیامد باز خود زان رفگان کس	نشد بیدار خود زان خنکگان کس

هر آن خستی که ایوان خداست	بلان کان از سر کشور خداست
چو وام خالک را دادند با خالک	بسوی پاک رفتند آنکه می پاک
جهان اجاد و بی ابوی و رنگی	گهی رومیست بدینم گاه زنگی
نه آسائے نه کسر آسوره از تو	ز فرسائے و ما فرسوده از تو
ترا از خویشن خود شمر نماید	که هر جانی بدو غن گفت نماید
بپاسنادن و بر خواندن او	ضروریست در سراسر آیت از تو
چهره صیحو اهند ازین محمود گفتن	چهره صیحو بنانین خرمه و سفین
همه در خواب و من بیدار مانده	خر در کار و من بیکار مانده
بدانستیم کان چیزی نپرزید	بدل همش غمی است و روزید
بکی یا خویشن اندیشه کردم	در این اندیشه دل را بیشه کردم
بجز من روی او را کردید است	نه دست هیچکس روی رسیده است

سعادش	نامه
خدا دادان خدا را خوان بهر کار	مدان نویا و ران راه ازویا بر
خدا را با شکر مر خداست	مکن بیگانهگی کس آشنائے
ذو جز بندگی کردن نشاید	از خود جز خداوندی نباید
از بر اگر بخورد خواری نخواهی	مکن کاری که باز آید بنای
درون دردمندان شاد میدار	ز دردمستندان یاد میدار
دلک دار است کن گراستنکاری	که هفت از راستنکاری و سنگا
ذاموزنده پند نیک بر کس	ز نیکگی کس بدین افند بر کس
ز نیکان باش و اندین کوی کوش	مکن نیکگی کس از دل فراموش
مشو کس باز کبر خانه بر انداز	که هر کس بد کند یا بد بدوی باز
مکن دل خوش بود بی کراش	که صد و دشر هر زده ای نه باش
مکن کاری که بی کار نوباشد	کز آن بر هر دل آزار نوباشد

سخن دانسته کوچیزی که گوئی	خود آن آهسته کوچیزی که گوئی
مگونا خوش که با سخن ناخوش آید	بگوه آواز خوش ده ناخوش آید
مشو با خویان گشاخ بازی	زبان هشر دار ناسر بد بازی
سخن ناگفته باشد که چو گفته	چو شد گفته کجا ماند گفته
همه گفتمار منما پیشدستی	مگونا گفته ما رو که رستی
چو خواند که با کوشمیان	مبته که روستی با او آواز
چو رنجانیدن که هست آسان	بدست آوردنش نبود بدانان
هر آن سخنی که با تو روی نمود	گر آسان گشت آسان شود زود
بیزدان ده چو در پیشش باشد	بیزدان هر چه بدی با زبانی
سزده در خانه کمر نافی نداری	که در بسته بهمان نداری
پسوی اندر جوانه راه بزدان	جوان همه خندان سر و خندان
که پرورد است مادی در دکارث	بد ریدسا ایها بدارت

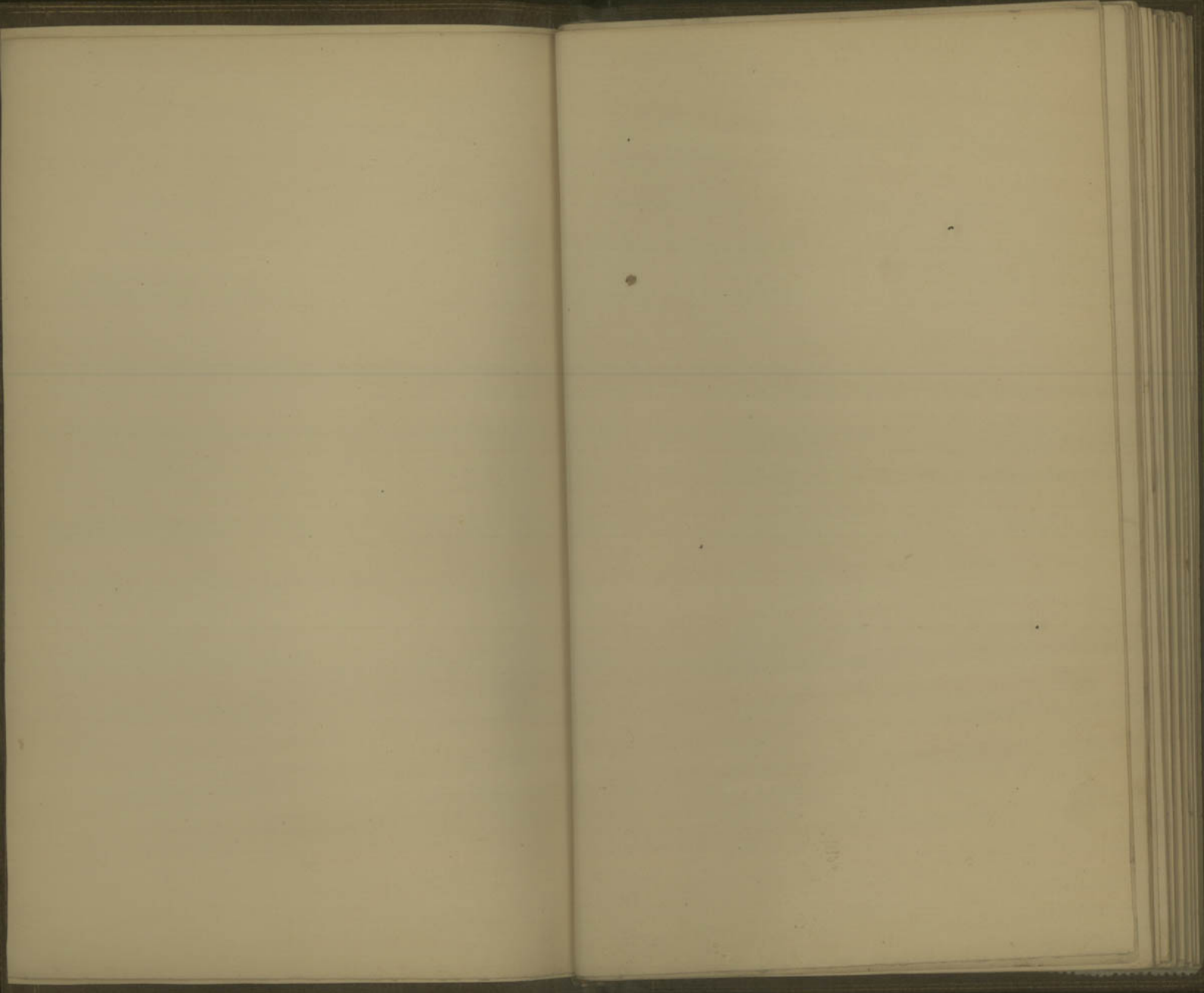
زدانانی می ادر دجهانند	نبرد صد سر نادان بنانند
بشا کردی هر آنکوشا د کردد	بود روزی که هم اسناد کردد
هر جانی که خواهد در شدن را	نگه کن راه بیرون آمدن را
شناور باش و از هر آب میکند	که اندر آب بر سر پدش آورد
بگفتار زنان هرگز مکن کار	زنان را نا توانی مرده انکار
بدان خود دامیان آنچه جای	مکن بشرا ز کلمه خوشتر
بجای خود نشین کان به خوانند	بسیار از آنکه باز برت نشاند
بود در خشم شد آتش فروزی	سر و پس پیش آتش نانواری
تو خود بار هر جوان خوشتر نداری	سر سوای در و پیشی نداری
نشان داری که کل از خار خیزد	بکن کاری که کار از کار خیزد
بجو مردی اگر بدینا پیشست	مده پر دست هر مرد امخوست
کدامیز و دست کوان دوستانه	چو کار افتد بجان جانبا سازند

خندان کثر بود یا خرمنند	که بتواند گشاد از پای دل بند
ند بهم مزخیزات در شب	که از دل بر نواند داشت باری
چو باینه دوستی بخش نگهدار	بستی دامنش از دست مکن دار
چو کس را یار بکند یار کرد	هجر از آنکه بیز او کرد
بیاری در فراوان کار باشد	نه هر کس یار خوانی یار باشد
هم کس را ز داری را نشاید	درست از آب هر کوزه نباید
کجا دشمن سر شست و سینه	که مغز دوستی بی پوست باشد
سکی کش بانوی پوند است جان	به از باری که دارد سر گران
کسی کش از مودی از ما پیش	که بر باشد یکی با از ما پیش
هانان او که صد آزمایه	که نابد هر کس از وی آشنایه
وگر چه دوستی با ناز و پیش	که دارد به نواز از زا گوش

ز نوکیسه مکن هرگز درم وام	که رسوائی و جفا آرد از نظام
مده زدی که وگردد پادشاهی	که دشمنی کردی باز خواهی
بود یک رنجش از یاد آوری زدی	صد دیکر چو گوئی ز بسیار
ز پیش از آنکه ازین بشناسد گریز	سلو باغ و بستانانی دگر کن
همه در خاک رفتند و غنودند	نو گوئی در جهان هرگز نبودند
ز رفتنشان بجای اندید نیست	مگر گوئی بجای اندید نیست
یکی شد دیگر آمد جای گرفت	همو را مرگ ناگه نای گرفت
همه ز خاکدان اندید گشتند	بدند از خاک بازان خاک گشتند
چه ناخوبیست بداد بر رگان	شدن چون بوسفت از چنگ گشتند
در ریخ است اینک هجر یک دم زدی	هر با خاک یابد کرد همسر
در این کعبه را بر نوگشادم	کلید کعبه در دست نوادم <small>کعبه</small>









1000

